صایب از فیض ندامت کار من بالا گرفت شهپر توفیقم آخر دست بر هم سوده شد

دلیل راه کج از مستقیم میدانند حکیم نبض صحیح از سقیم میدانند

چه حاجت است گشودن دهن بحرف سوال زبان اهل طلب را کریم میدانند

بچشم اهل کمالست طفل شش روزه اگر حکیم جهان را قدیم میدانند

بدل نگر حق ما بشن ورنه طوطی هم بحرف و صوت خدا را کریم میدانند

زدوده بلبل بیچاره جلوه دیده است تماشی لاله و گل را نسیم میدانند

بکن ترانه از طور بر نمی گردد زبان برق تجلی کلیم میدانند

ز سیر کوه چو ابر بهار بیخبرست سبک سری که جهان را مقیم میدانند

چرا براه خدا اجتنابه نمی بخشد اگر بخیل خدا را کریم میدانند

کسی که دید خدا را بدیده عظمت گناه اندکی خود را عظیم

زخجلت آب شوم چون بخاطرم گذرد که گروهی مرا آن علیم میدانند

قدم ز گوشه عزلت نمی نهند برون کسی که صحبتها را عقیم میدانند

به تیر کرده کمان را غلط ز کج بینی کسی که وضع مرا مستقیم

بفکر صایب من دیگران اگر نرسند خوشم که صاحب طبع سلیم میدانند

خط از مشق پریشان چهره را نیکوتر میسازد که جوهر صیقل آئینه را مستور میسازد

نمی آید ز هر لرزنده جانی حرف حق گفتن　　کمان داری زه جرأت منصور میباید
مگر گل زخمی از شمشیر آن کافر تماشایی　　که شور بلبلان ز خشم مرا نماید سور
نسخ دنیا به پستی مینماید سخنور را　　سلیمان دست خود را پای تخت مور
بشیرینی مدل گشت تلخی‌ها دام از شوربختی　　نمک را چرب نرمی مرهم کافور
چراغ عقل را خاموش سازد نفس علمانه　　گدای دوربین فرزند خود را کور
مسیح از غنچه خسبی سر که این اکسیر خورسندی　　سر زانوی وحدت را کنار حور
ز زاد آخرت غافل مشو تا فرصتی داری　　که برگ عیش زیر خاک پنهان مور
ز خاموشی شود کیفیت گفتار روز افزون　　خم سربسته صائب باده را پر زور

شعور از زاهد خشک آن لب مینوش میگیرد　　ز سنگ خاره دل آن چشم بازیگوش میگیرد
توان از بند کی آزاد کار از صید خود گردنش　　که قمری سرو را از طوق در آغوش
سبوی باده را از دست هم گیرند مخموران　　نباشد بار بر دل هر که بار از دوش
ز راه بر و بار خصم را شیرین زبان گردم　　که موم از نیش زنبوران نرمی نوش
بود بالاتر از گفتار شان مهر خاموشی　　نگیرد خوان نعمت آنچه از سرپوش
چو مژگان میشود خار سر دیوار رنگینش　　چنین از ناله ام گر خون گلها جوش
زبان خار تهمت کوته است از پاکدامانان　　بجا آرد شمع را فانوس در آغوش
نفس صائب چه کم با همچشم گردد ابر نیسانش　　که دریا از صدف پیش سرشکم گوش

از نظربازی من چشم سخنگو گردید / پرده خواب ز شوخی رم آهو گردید

چین خطا گر سفر هند شود غالیه نیک / خون دل مشک در آن حلقه گیسو گردید

میشود تیره ز نادیدن آئینه دل / گر نمی سبزه زنگار به نیرو گردید

کیست هم چشم شود با تو که از شرم نگه / میشود آب که در چشم ترازو گردید

دل شود در نفسی زندگیش همچو حباب / سر هر کس که درین بحر هوا جو گردید

دخل بیجاست گران بر دل ارباب سخن / که دماغ قلم آشفته یک مو گردید

کار یک غوطه زنگار دهد جانها را / بیشتر آب روان سبز درین جو گردید

صیقلی ساز دل تیره خود صائب / که دو رو چون شود این آینه یکرو گردید

حرف صدق از لب دیوانه برون آید / زین صدف گوهر یکدانه برون آید

تا قیامت دل ما تیره نخواهد ماندن / لیلی آخر ز سیه خانه برون

دیده روزنه ام میپرد امروز مگر / خانه پرداز من از خانه برون

میرسی نعمت الوان نخورند شان نخواهست / این نوا از لب پیمانه برون

چه خیالست دل از فکر تو بیرون آید / مگر سلیمان ز پریخانه برون

میشود بیچه خورشید از آن زود تباه / تا گمان زلف سیه شانه برون

هست یکدل که کباب از نفس گرم منست / دود این شمع ز صد خانه برون

میبرد چون مه کنعان بعزیزی صائب / از وطن هر که غریبانه برون

در غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند   دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند
گرد اگر سیمین برا از پرده پوشی پیرهن   از لطافت پیکر آن سیمتن پوشیده
نقش را از آب در آتش بود نعل از خجل   حیرتی دارم که چون عکس رخش در دیده
طاق ابروی ترا تا بست معمار قضا   روی من از قبلهٔ اسلام برگردیده
پلهٔ تسبیح و نماز دانه در افتاد کیست   وقت مستی خوش که زیر پای خم غلطیده
نیستم یکجو ز میزان قیامت منفعل   گر گرانی جرم من در حشر ناسنجیده
عزت ما تن باظهار شکایت در نداد   تا قیامت سر بمهر این نامه پیچیده ماند
عمر کوته را کند آزادگی صائب دراز   سرو پا برجا ز فیض دامن برچیده

دولت جمعیت باقی بر باد رفته باش   خوابی که از خیالست از یاد رفته باش
از جمع و خرج هستی چون حاصلی ندارم   اوراق زندگانی بر باد رفته
از امتداد هجران کی آن کهی که دارم   گر یاد او مبادا اسپند آو رفته
بر عمر رفته افسوس صاحبدلان نخوردند   خرم حباب کو دید کو باد رفته
با یاد آن یگانه صائب اگر دو عالم   از یاد رفته باشد از یاد رفته

بکار سینه صافان ز دیده روشن آید   که نور خانهٔ آئینه از روزن آید
سرافرازی اگر داری چو شمع سر در گریبان کش   گزیدی در پا بیرون کس فرو رفتن

منشار زود نگین دان لعل را به آب از گوهر | تا فشردن برون خونم از آن دهان نمی‌آید
بکار خود نیاز دچوب برچسپید تا عنبر را | که اصلاح چراغ کشته از روغن
بکه سد پشت و پا میکرد از زروی فلک کش | ز خوبش گل تماشا به پای گلشن
مرا که دیدم خوبتر گشته است نخل گوهر | برفتن گرد بیرون از سرای من
بگیر دیده پیکان که جای غنچه‌ها | علاج چشم مرا از بوی پیراهن
خطر بسیار دارد در راه حق پاربند تو صفا | که موسی سعی صاف در وادی ایمن

جمعی که قدم بر در میخانه گذارند | شرطست که سر بر خط پیمانه گذارند
بر شعله بیباک بود سیل صرصر | دستی که مرا بر دل دیوانه
از بیخبران شو که کلید در خلدست | پاید که درین مرحله مستانه
مستان خرابات بیاد لب ساقی حقیقت | گاهی لب اگر بر لب پیمانه
غافل مشو از حلقه تسبیح شماران | زان دام بیندیش که از دانه
بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد | تا کعبه روان رو به بتخانه
افلاک که کاشانه و ما تیر شبگیر | ما را چه خیالست درین خانه
مسلط بود از خود قلم را که روا نیست | آن به که عنان دل دیوانه
رمزیست زبان ادب عشق که مرغان | شب نوبت پرواز به پروانه
صائب بپرداز تنگ غم از دل که خستگی | باغی که در و سبزه بیگانه

دیده از عیب کسان در خواب خوش تحمل کنند
چون رسد نوبت بعیب خود نظر احول کنند

با خط رنگین دیوان محشر میشود
چهره از اشک پشیمانی اگر جدول

کوته اندیشیست دیدن اول هر کار را
در مآل کارها اندیشه از اول

درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن
شانهٔ آن زلف را از نهار از صندل

مشرق خورشید تابان میشود صافی چو صبح
سینه خود را بنور صدق اگر صیقل

در جهان بی بنیادی خاک سیم و زر شود
آب برو را گر چو لاله گرد آوری گوهر شود

جان روشن از کدر از جسم پیدا میشود
میزند ناخن بدلها ماه چون لاغر شود

حسن لیلی در بیابان گر چنین شور افکند
دامن صحرا بمجنون دامن محشر شود

خط از آن دست سرو بید را اینجا صیقل
سنگ میبارد بهر نخلی که بار آور شود

تا چه گلها بشکفد از خار در پیرامنش
دردمندی را که گل در زیر پا اخگر شود

بلبل ما در حریم بیضه سیر آهنگ بود
عشق در گهواره چون عیسی سخن گستر شود

چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود
بادبان چون غوطه در دریا زند لنگر شود

منت اهل حال را صائب زمان و قیل و قال
برنمی آید نفس از دو چو پر شکر شود

اهل نظر نگاه خدا از ترک عصیان میشود
چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود

سرو را اندر طوق در زنجیر قمری گرفت
در خیابانی که قد او خرامان

روی آتشناک او در پرده شرم و حیا | در سر مستی چراغ زیر دامان میشود
نیست پروای ملامت خاکسار عشق را | مزرع ما تازه رو از تیر باران
در نظرها طاق نسیان میکند محراب را | طاق ابروی تو در هر جا نمایان
از تکلف زندگی بر مردمان مشکل شده است | گر کنی ترک تکلف کار آسان
سنبل فردوس اگر ریزند در بستر مرا | صائب از آشفتگی چون خواب پریشان دیدن

ترا از ساده لوحی هر که گل در پیرهن ریزد | خس و خاشاک در جیب و گریبان سمن ریزد
تو با این قد موزون چون بباغ آئی عجب نبود | که طوق قمریان از رعشه سرو چمن ریزد
عقیق از منت خشک سهیل آسوده میگردد | اگر لعل لبش ته جرعه بر خاک یمن ریزد
مرا روی آتشین او اشارت کرده | که آتش از سر انگشت شمع انجمن
ندارم گرچه چون یعقوب چشم انتظار سر دارم | که گرد راه بوی پیرهن بر چشم من
نگردد آب گرد دیده غواص سنگین دل | صدف هر چند زیر تیغ گوهر از دهن
چو پشت از نقش شیرین دست خود فرهاد دانستم | که آخر تیشه زهر خویش را بر کوهکن
ز روشن گوهری بر خویشتن هموار میسازم | مرا هر کس چو آتش خار و خس در پیرهن
اگرچه میکشم ستم غیرت مردانه ام | که ریزد خون خود هر کس که آب روی من
ز بس گرد ملال غبار آلود می آید کلام من | چو بردارم قلم خط غبار از کلک من
نه از غنچه کمر آنچنان از پوست بیرون آ | که از رنگ تازه ات گل در گریبان کفن

دلا گر عشق زخمی منت صایب کاتب آید | اگر صد نافه مشک از سر زلف سخن ریزد

داغ جا در سینهای تنگ پیدا میکند | جای خود را این شرر در سنگ پیدا
منت جان پاک را خون پیقراری صیقلیست | آب چون ماند از روانی زنگ پیدا
آرزو در طبع پیران از جوانان بیشتر | در خزان هر برگ چندین رنگ پیدا
غافلان را پرده غفلت بود در آستین | پای خواب آلود عذر لنگ پیدا
در کلام عاشقان هم ربط پیدا میشود | نغمه بلبل اگر آهنگ پیدا
منت خوبان را به ار شرم و حیا گلگونه | شیشه حسن از باده گلرنگ
میشود از خط دل سنگین خوبان چرب و نرم | عذرخواه از موم میاید به سنگ
باش با نان تهی قانع گر الوان نعم | آرزو گلهای رنگارنگ پیدا
منت صایب فکر روزی عاشق دیوانه را | دانه خود کبک مست از سنگ

خانه دل بی صفا از نظر بسته بود | فیض در کعبه مجاور زند در بسته بود
دیده بر بند در این باغ چو بادام گر مغز | یکی از پردگیان نظر بسته بود
منت آزاده روان را غم اسباب سفر | نوتشه و راحله ما کمر بسته
غنچه خسبی است تکلم راهنما بلبل را | قفس ما در گره بال و پر بسته
جز دل غنچه که ز غفلت گرهش آمد | منت قفلی که کلیدش زر در بسته

قرب اگر میطلبی پاس نظرداری کن باز
مهر بر دوست بپنهان از نظر بسته بود

چرب نرمی دل شیرین دهنان سازد نرم
شیر را حکم روان بر شکر بسته

میشود از لب خاموش دل خامش گویا
جوش می در جگر خم ز سر بسته

مغز از لفظ متین قدر و بها میگیرد
قیمت آب فزون در گهر بسته

همچو بلبل از خرده افسرده گل نکند در گفت
عشق را داد و رخ نقد از شرر بسته

قسمت ما نخل سخت ثمر از زر گشاد
سنگ هر چند سزاوار در بسته

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر
به که پیوسته چو نی با کمر بسته

فیض در غنچه مستور ز گل بیشتر است
صایب از حلقه بگوشان در بسته

خط شبرنگ از آن لعل لب گلرنگ می‌بالد
ز بس افتاده شوخ این سبزه زیر سنگ

گداز دو دیدن سنگ محک ناقص عیاران را
وگرنه حسن کامل از خط شبرنگ

نسیمی میتواند سنگ گردیدن حبابم را
برخوردار شکست شیشه من سنگ

لباس بیستون بر نقش شیرین تنگ خواهد شد
چنین گر دیدن فرهاد زرین چنگ

مرا عضو از جا رفته است شمع از پیدا در کف
وگرنه بر تن شیران سلاح جنگ

خوشم با آب بابیگی قناعت با دل تشنه
که در هر جا طراوت هست پیش از زنگ

مگر نزدیک سازد منزلم را کاهلی ورنه
رنجیده وار گون از قطع ره فرسنگ

ترا با ماه تا سنجیده ام در خود نمی گنجد
که میزان طرف چون شد بگوهر سنگ

ز کلک من زمین خشک شد سنبلستان صائب که چون مطرب بود بر دست بر خود چنگ می‌بالد

زیر تیغ از جبهه چین مردانه می‌باید گشود بر رخ مهمان در کاشانه می‌باید گشود
عقده از کار پریشان خاطران روزگار با تهی دستی برنگ شانه می‌باید
ابر نیسان آب رو را مید هد گوهر عوض پیش مینا دست چون پیمانه می‌باید
کور جمعی که بر لب تشنگان بستند آب چون محرم شد در میخانه می‌باید
نقل و دستار لعیتی بر ندارد بزم می این گره آنجا ز سر رندانه می‌باید
خوش بود با نازنین رویان بیجا امتحان در هوای ابر سر مستانه می‌باید
سر بجیب خاک می‌باید کشیدن در خزان در بهاران بال و پر چون دانه می‌باید
گرچه پر آتش زدن را مشورت در کار نیست فالی از بال و پر پروانه عشق می‌باید گشود
بستگی کفر است در آیین واصل گشتگان از کمر زنار در بتخانه می‌باید
چشم باید بست اول صائب از دو کون بعد از آن بر چهره جانانه می‌باید

خال از دمیدن خط به انتظام گردد چون مور پر بر آرد عمرش تمام گردد
از چشم او جهانی دارند مدعی خون آن آهوی رمیده تا با که رام
از حیرت جمالش راه سخن ندارم خوش عالمی که باقیش ما لا کلام
دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود خود بوته کد از نیست چون نه تمام

رویش سیاه سازند نام‌آوران عالم — هموار هر عقیقی کز بهر نام گردد
چون گرد هر که گردید با خاک رهگذر — از جنبش نسیمی عالی‌مقام گردد
در پرده خموشیست آسایش زبان‌ها — خون است رزق شمشیر چون بی‌نیام گردد
صائب چو شد سرآمد در سرنوشت خوانند — روشن سواد هر کس از خط جام گردد

ز انتهای عشق کی کامیاب شود — کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
فسردگیست عنان تاب سالک از مقصود — گره به سینه نگه دارد دلی که آب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد — همین نتیجه آن گل که گلاب شود
مباد عمر برسای عشق پیش از پیری — که زندگانی صرف خورد و خواب
جهان پوچ بهشتیست تا ز خامی‌ها — ز شوره‌زار نماید موجه سراب
ز ظالمان چکند تا رسد مظلومان — که داغ شعله نمکسود از کباب
کلاه گوشه به دریای پرگهر شکنند — سری که پر ز هوای تو چون حباب
ز عمر قسمت دلمردگان سیه‌کاریست — ز فیض صبح گرانی نصیب خواب
ورنه عشرت روی پوش روزگار مخور — که تو شکر خندد رگ شکر گلاب
اگر بقا طلبی با شکستگی خوش باش — که ... حوش پای در رکاب
عمارتی که بلند از هوا کنی صائب
به نیم چشم زدن بشکند چو حباب

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد / از ورق گرداندن آخر مصحفم سی‌پاره شد
روزی سختی‌کشان از سنگ می‌آید برون / کم غم روزی خورد مرغی که آتشخواره شد
میزند جوش می گلرنگ خون در پیکرم / تا لب خونخوار آن شیرین‌پسر میخواره شد
گر نگردد بر مراد ما فلک آسوده‌ایم / زین فلاخن زود خواهد سنگ ما آواره شد
در تماشاگاه او چون دیدهٔ قربانیان / جملهٔ ایام حیاتم صرف یک نظاره شد
در جنون گر پوست پوشی کرد مجنون اختیار / پوست از زور جنون بر پیکر من پاره شد
نفس را از خشم پنهان اندام نتوان زکار داد / عاقبت سوهان من هموار این انگاره شد
آتش سودای من از چوب گل بالا گرفت / شوخی این طفل بیش از بستن گهواره شد
چون کنم صائب نهان در سینه داغ عشق را / سینهٔ صبح از شکوه مهر تابان پاره م

قدم بچشم من خاکسار نگذارد / ز ناز پا بزمین آن نگار نگذارد
امیدوار چنانم که جذب عشق مرا / میان اهل هوس شرمسار نگذارد
رسید نوبت خط پیش ازین مروت منت / که دست بر دل غم آن نگار
چها کند بدل بیقرار من شوخی / که آب آینه را برقرار
با آه و نالهٔ من راه که میتوان بست / مرا بخلوت اگر پرده دار
بکس که بار ز دل برنمیتواند داشت / مروتش خلق نهان به که بار نگذارد
بنامرادی و بیحاصلی خوشم صائب / بحال خویش مرا روزگار

توقعی که مرا از سپهر هست این است
که آرزوی مرا در کنار نگذارد

بخون خویش زند غوطه راه پیمایی
که پا شمرده درین خارزار نگذارد

ز آب تیغ بقا پاک طینتی صائب
که دل بهستی ناپایدار نگذارد

•

سخنوران که درین بوستان نواسازند
کباب یکدگر از شعلهای آوازند

مبین بچشم حقارت شکسته بالان را
که در گرفتن عبرت هزار شهبازند

چگونه کاسهٔ پر زهر مرگ را نوشند
جماعتی که بدآموز نعمت و نازند

بلاکشان لب و گوشهای آن چشم
که دلپذیرتر از گوشهای شیرازند

ز رهروان ره دشوار مرگ آسان
گذشتگان پل این سیل خانه پردازند

نمی رسند بمعراج گفتگو صائب
جماعتی که بدعوی بلند پروازند

•

هر که دل زان پنجهٔ مژگان برون می آورد
جوهر از شمشیر بسم آسان برون می آورد

در ریاض حسن او هر کس بگلچیدن رود
همچو نرگس دیده حیران برون

پسته را از پوست امید ملاقات شکر
گرچه دل خون میکند خندان برون

خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست
یوسف ما را که از زندان برون

در طلب هر کس که چون غواص پا از سر کند
از دل دریا گهر آسان برون

شاخ و برگ آرزو با میشود موی سفید
حرص در صد سالگی دندان برون

میکند هر کس بابنای زمان بازندگی | تخم سخت از پنجه طفلان برون می‌آورد
بر ضعیفان جور کمتر کن که جوش انتقام | از تنور پیرزن طوفان برون می‌آورد
هر که صائب گوشه از مردم عالم گرفت | کشتی از دریای بی پایان برون می‌آورد

سواد شب دل شب زنده‌دار میخواهد | زمین سوخته تخم شرار میخواهد
مکن دماغ عزیزان سوخته است پریشان | کسی که زنده که پایدار میخواهد
مده بدست نفس عنان اختیار دل زنهار | که زنگی آینه خویش تار
بنام دعوی شمشیر را کند کوتاه | زبان درازی منصور دار
همان بهست که قانع شود بدلخور زن | کسی که نعمت با انتظار
چو غنچه مشت زری کرسیان جمع کرده من | توجهی ز نسیم بهار میخواهد
زمن بآب شدن دست هم نخواهد شست | چنان که توبه مرا اشکسار
بجاست رغبت نام آوران پاک گهر | که هر که هست نگین را سواد
نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب | که حسن آینه بی غبار میخواهد

چه پروا داغ غم از دیده ماتمسو میدارد | چه باک از داغ افشاند چراغ طور میدارد
ازان لبهای نوخط میتوان نوشید حسن کوتاه | دل مجروح ما حق نمک منظور میدارد
مرا زیر و زبر مگذار در خاک فراموشستان | که گرد دامن این خانه را معمور میدارد

توان شیرین بچشم خلق شد از دردمندیها / دل پر خون بسان خانهٔ زنبور میباید
نباشد مانعی پروانه را در گرد سر گشتن / ز نزدیکی مرا پاس ادب مهجور
بسربازی علم شو تا حیات جاودان یابی / که چوب دار منبر بایدت منصور
به تدبیر که توان هموار کردن نفس سرکش را / که این مکاره را باید چادر مستور
فغان از کوی خود ای سنگدل از نهار صبا را / که بلبل گلشن خاموش را باید شور

فروغ ماه محالست پایدار بود / دو هفته است لباسی که مستعار بود
مباش در پی زینت که طرهٔ دستار / بفرق مرده دلان شمع بر مزار
فریب راستی از کجروان مخور زنهار / که مد گهر چو شود راست تیز مار
بقدر حوصله اسرار میکنند آگاه / که بحر جای گهرهای شاهوار
اگر ز عشق دلت شد دو نیم خندان باش / که دل دو نیم چو گردید ذوالفقار
فنا بسلطنت اهل حق نیاید راه / ز دار رایت منصور پایدار
چنانکه جنبش نبض قلم ز گفتار است / حیات غنچه بسخنهای آبدار بود
بمنزل از همه کس تیزتر رسد صائب / سبکروی که درین ره اشهب دبار

شکوه عقل را بسیار گفتار کم سازد / دو لب را در نظر با خامشی تیغ دو دم
شو آگاه از اسرار سر پوشیدهٔ عالم / ز مهر خامشی هر کس مهیا جام جم

چو سنجی این سر پیچ از راستی تا محرم دگری — که میزان را گران در چشم مردم سنگ کم سازد

از آن تیر از دم شمشیر راه عشق نازکتر — که هر کس پا برون از راه بگذارد قلم گردد

نفس چون گیرد با آن سوز ساز در آب صاحب دل — که منت خاک خود را گرد صحرای عدم

چنین کز فکر دنیا خلق را خواهد فرو بردن — نماند که روزی از قارون زمین را محتشم

ز چشم شور صائب دور بینی محمد سالم — که در دار القرار زنده که با نقش کم

—

چه حاجت دعا دل چو به اراده شود — کف نیاز بود هر زمان که ساده شود

سخن بجا چو بود میشود بلند مقام — کز اعتبار فتد چون نگین پیاده

کنند پیروی هنرش راز گوهر شهوار — دهان هر که بجا چون صدف گشاده

رسد زبان مخالف سفینه ام شکست یکبار — چو موج هر که درین بحر بی اراده

بجستجوی تو چندان نشسته ام که مرا — که گر به آتش سوزان روم گشاده

زنند که نکند عار نفسهای خسیس — که اعتبار سگان پیش از فتاده

کنند تحمل بسیار مرد را به توقیر — کمان چو تن بکشیدن زیده گشاده

بنقش کم ز بساط زمانه قانع باش — که نقش بیش چو نشستیم بد زیاده

بجوی رفته دگر بار آب می آید — که خاک باده پرستان سبوی باده

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال — که چون سوار بمنزل رسید پیاده

ز آب تلخ شود بیش تشنگی صائب — ز باده رغبت میخوارگان زیاده

ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد — کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد

بجز دهان تو کز غنچه است خندان تر — که دیده غنچه که از گل شکفته تر باشد

ز می فروغ لب لعل او دوبالا شد — می دو آتشه را نشأه دگر باشد

بیان شوق محالست ورنه نامهٔ من — نه نامه‌ایست که محتاج نامه بر باشد

گره بسایهٔ ابر بهار نتوان زد — مبند دل بحبابی که در گذر باشد

بهر دو بار من منت بهیچکس در عشق — که کوه بر دل من سایهٔ کمر باشد

کوهکن

ز تیره بختی خود شکوه نیست عاشق را — که ناله در دل شب بیش کارگر

دعای مردم افتاده زود میگردد — حذر کنید ز دستی که زیر سر

ز عیب خویش ز منت چشم تو پوشیدن — که پرده پوشی عیب کسان هنر

سرود عشق زدن پروران مجو صائب — چه ناله خیزد از آن نی که پر شکر

بهار زندگانی با خزان همدوش تمیاش — گل این بوستان خمیازهٔ آغوش تمیاش

دوامی نیست حسن نازپروردان بستان را — که خون لاله و گل هفته در جوش

ببختی تا نگردد از خواب غفلت پیشه بیدارم — بدانستم که نیشی لازم هر نوش

نگر ای جرعهٔ گل سرکشی با بهی دستیاران — که این [illegible] راق را شیرازه ز آغوش

نباشد مدعیان شیر مکین را بهره از نعمت — تهی چشمی ز نعمت قسمت سرپوش

مرا از خانهٔ زنبور شهد این نکته روشن شد — که چین افتاد منزل مختصر سرپوش

ز جوش باده تا نشکسته خم سیراب دانستم | که رزق خاکساران باده سرجوش میباشد
جبین از کفش کلب تا دولت روشن شود پیدا | که این آیینه را صیقل لب خاموش میباشد

دل بیطالع ما دلربای غافلی دارد | وگرنه بلبل از هر غنچه روی دل دارد
منم کز خاکساری بها ندارم بهره ورنه | بحاصل میرسد هر کس زمین قابلی
مروت نیست گوش نازک گل را خراشیدن | وگرنه بلبل خاموش ما هم درد دلی
نمی‌آید ز شوق سنگ طفلان سر زمین پایم | نماند بر زمین هر کس جنون کاملی
مرا سرگشتگی نگذاشت سر زانو گذارم | خوشا منصور کز دار فنا سر منزلی
بچشم کم مبین تا میتواند هیچ فردی را | که از هر ذره خورشید تابان محملی
کرمهای ترا بلند آوازه سازد جود | خوشا دریا که چون ابر بهاران سایلی
نمیگیرد ز دیوان قیامت هر که مجنون شد | حسابش پاک باشد هر که فرزند باطلی
شراب کهنه دارد نوجوان دایم مرا صائب | نگردد پیر هرگز هر که پیر جاهلی

ز نور رخ گرمی میخانه صحبت نمیماند | حضور خانهٔ دربسته از رغبت نمیماند
سبکباری گزین تا از فرو رفتن شوی ایمن | که بر روی زمین قارون ز جمعیت
بسیار از حصاری تنگی جا بیقرار آرا | که ریگ از جستجو در شیشهٔ ساعت
تهی مغزی که دارد فکر صید خلق در خلوت | کمند وحدتش از حلقهٔ کثرت نمیماند

بجو لذت ز خورد و خواب صایب پیش کهن سالی ‌‌‌‌ که در پایان عمر از زندگی لذت نمیماند

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند ‌‌‌‌ رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند
است بیماری مرا صحت چو چشم دلبران ‌‌‌‌ میشوم معمورتر چندانکه ویرانم کنند
روی گل تر آتشین از شعله آواز من ‌‌‌‌ از مروت نیست بیرون زین گلستانم کنند
میکنم گنجینهٔ گوهر صد قطره را تمام ‌‌‌‌ از کرم سیراب اگر چون ابر نیسانم کنند
بسته ام چشم از تماشای زلیخای جهان ‌‌‌‌ چشم آن دارم که با یوسف بزندانم کنند
میفشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر ‌‌‌‌ گر بجای آب رو گوهر بدامانم کنند
گر بدست افتد چو پاره نوک ناخن مرا ‌‌‌‌ خلق از انگشت اشارت تیربارانم کنند
نور من چون برق صایب پرده سوز افتاده است ‌‌‌‌ نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند

بتیغ از سر همغر آرزو نبرد ‌‌‌‌ که بوی باده به سنگ شستن از کدو نبرد
به پیر میکده هر کس ارادتی دارد ‌‌‌‌ ز آستان خرابات بوی سبو نبرد
ز پنبهٔ سر مینا بحلقم آب چکان ‌‌‌‌ که بوی شراب مرا آب در گلو نبرد
سراب تشنه لبان را اگر به بیابان مرگ ‌‌‌‌ چو تشنه‌ای که بدنبال آرزو نبرد
ز وصل کم نشود خار خار درد طلب ‌‌‌‌ که در محیط روانه ز آب جو نبرد
نشاط وصل نبود در حریم تنگدلان ‌‌‌‌ ز هیچ غنچه شکفته رنگ و بو نبرد

ز سفالکان کهن سال چشم جود مدار   که چینی سفال نشود و کهنه آب از او نرود
نمیشوند خسیسان بمال زر اهل کرم   بباده کو تهی دست ار شود
چنان که گرم سخن ساخت عشق مرا   شکر ز خاطر طوطی بگفتگو نرود
چو موج صائب اگر بر برآورد غواص   نمیرسد بگهر تا بخود فرو نرود

اگرچه خاکسارم بر جهان پا تیز میرانم   کف خاکی که بجان در چشم دنیا میدانم
مروت نیست در غربت فکندن سنگ طفلان را   وگرنه همچنین مجنون بصحرا
ز فکر زاد عقبی پایم از گل بر نمی‌آید   وگرنه پشت پا بر آسمان بدنیا
دلم چون برگ بید از آب زیر کاه میلرزد   اگرچه سینه چون کشتی بدریا
اگر سودا مرا چون گردباد از خاک بر دارد   سراسر تا درین دامان صحرا
اگر چون صبح باشد عزم صادق در طلب   بقلب چرخ چون خورشید تنها
بآزادی بسی نازد دل عاشق گرفتاران   ز دام زلف صائب ورنه سرا

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند   این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
از روی تازه آتش گل بیخار میکنیم   خاری اگر بدامن ما چنگ میزند
مرغی که آگهست ز تعجیل نوبهار   در تنگنای بیضه پر آهنگ
خط صلح داد شعله و خاشاک را بهم   آن سنگدل هنوز در جنگ

روی شگفته از نخل بخت است همت — که بر درخت داده کسی سنگ میزند
چون شعله میشود پر و بال نگاه من — خارم بچشم اگر خط شبرنگ
در عالمی که خوردن خونست شغل — صائب چو بیغمان مکر رنگ

خواب هر کس ز خیال تو پریشان گردد — زلف شب در نظرش سنبل و ریحان
میدهد دست نوازش دل ما را تسکین — بحر اگر عاجز بسر پنجهٔ مرجان
میشود فاحشگار ز خط آزادی سرو — در ریاضی که نهال تو خرامان
هر که چون شانه کند دست دراز بزلف — تختهٔ مشق دو صد زخم نمایان
میدهد رخنه لب زود سر باد — جای رحمت بر آن پسته که خندان
در روی لب غنچه وز دل خونش عاقبت — که اگر باد شکستانند دو چندان
از تماشای رخت حیرت صائب افزود — طوطی از آینه هر چند زبان دان

شهید عشق همان است غیر از کفن پوشش — که دریا از گهر خود برآرد پیرهن پوشد
ز استغنا نپردازد بعاشق حسن سنگین دل — مگر از خون خود تشریف رنگین کوه کن
لطافت را لباس ظاهری پرده میسازد — بعریانی تن خود را اگر آن سیمتن
فروغ ماه در ابر تنک پنهان نمیماند — تن سیمین او را هست حکم پیرهن
روان شو تشنه جانان را اگر سیراب میسازی — که خط نزدیک گردیده است آن چاه ذقن

سراسر میرود چین موج در پیراهن دریا ‌ ‌ حباب ار گرد سبکروحی نظر از خویشتن پوشن
بود خشم و غضب زهر اجل پاکیزه گوهر را ‌ ‌ که از کف وقت طوفان پیشتر دریا گفتن
نمی اندیشد از غماز هر کس پاکدامن شد ‌ ‌ که بر تقصیر یوسف پرده چاک پیراهن
بگل نتوان نهفتن پرتو خورشید را صائب ‌ ‌ ز هر جا دان که خواهد پرده بر روی سخن

می بجرات در قدح دریا ز خم مینا کنند ‌ ‌ دخل دریا ابر را در خرج بی پروا
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز ‌ ‌ بید مجنون را امیر منت سر بالا
میکند هموار من خصم را شیرین زبان ‌ ‌ زنگ را آیینه ام خجلت طوطیان گویا
سرگرانی لازم حسنست در هر صورتی ‌ ‌ نقش شیرین تا چه خونها در دل خارا
آنکه مصرف میکند پیدا برای سیم و زر ‌ ‌ کاش نقد وقت را هم مصرف پیدا
نفس سرکش گردد از اقبال دنیا خیره تر ‌ ‌ مشت خاری آتش افسرده را رعنا
گر نپرداز د بجال سینه درد و داغ عشق ‌ ‌ کیست صائب این زمین مرده را احیا

مست نازی غیر ساغر تا لبی تر میکند ‌ ‌ از لب میگون دو چندان می ساغر میکند
بلبل از افغان رنگین شرح دارد روی باغ ‌ ‌ بوستان پیرا دهان غنچه پر زر
صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گران ‌ ‌ بادبان بر کشتی ما کار لنگر
روی گردان زاهد از دنیا برای آن است ‌ ‌ سکه از مهر روایی پشت بر زر

از تلاش پایهٔ رفعت شود دین پایمال   پشت بر محراب واعظ بهر منبر میکند

بسکه افتاده است گیرا حرف شوخ آمیز من   نامهٔ عشق کار رشتهٔ باین با کبوتر

آب روشن میکند ظاهر ضمیر خاک را   نغمه در دل هرچه میسازی مصور

خواب مرگش را گران سازد به بستر تیغ تیز   در حیات آنکه دوری از زمین گز خاک بستر

درگذار از کشتن صائب که صید ناتوان   تیغ را کند از نزار پهلوی لاغر میکند

این غافلان که جود فراموش کرده اند   آرایش وجود فراموش کرده اند

آه این چه غفلت است که پیران عهد ما   با قد خم سجود فراموش

یاد جماعتی ز عزیزان بخیر باد   کز ما بیاد بود فراموش

حبابها هوای عالم بالا نمیکنند   این شعلها صعود فراموش

آن نور غیب را که جهان روشن ازو   از غایت شهود فراموش

جمعی که از کفاف زیادت طلب کنند   آسانهٔ وجود فراموش

از ما اثر مجو که رندان پاکباز   عنقا صفت نمود فراموش

بیچارگان زیان کسان از سود خویشتن   از اشتیاق سود فراموش

صائب چمن نشین که در عهد بلبلان   ز افسردگی سرود فراموش

خانهٔ مردم اگر از ماه روشن میشود   کلبهٔ ما از فروغ آه روشن میشود
(تاریکی خانه)

جلوهٔ برقی نیستان را چراغان میکند
عالمی از رنگ دل آگاه روشن میشود

در عزیمت راهرو چون صبح اگر صادق بود
هر قدر تاریک باشد راه ازو روشن

چون ید بیضا ز خوان نعمت فرعونیان
دست خود هر کس کند کوتاه زو روشن

از سم آوازان برافروزد شبستان خیال
این رهِ تاریک از همراه روشن

نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل
خانهٔ کز لعبتان درگاه روشن

سر برشوان تکیه جنبه اندوزان رسید
گر نتیجی آب زیر کاه روشن

آنچنان کز رشتهٔ نور شمع میگردد زیاد
از خط مشکین رخ آن ماه رو روشن

نیست جز دریوزهٔ دل بستگیها را کلید
کور اگر آید با بین درگاه روشن

جاه پی از کرم شب افروز ری بیس ظلمت سرا
کلبهٔ ما قانعان چیز ماه روشن

وله

آنکه از عمر سبکسیر وفا میطلبد
لنگر از سیل و اقامت ز هوا میطلبد

هر که دارد طمع عافیت از اهل ستم
ساده لوحیست که از درد و صفا

کشتی را که شود کوهِ غم لنگر
ناخدا موج خطر را ز خدا

نکواتان لباسی نشود خون ثابت
غنچه ما را که از آن لعل قبا

هوس و چین رو نیست مراد خاطر
که تقاضش دو جهان روی نما

صدف پوچ گرانست بدل دریا را
داغ وحشت حسبوی آبله پا

نیست از سایهٔ دیوار قناعت خوشتر
آنکه دولت ز پر و بال هما

چشم بر دست فقیرست غنی را ز خیال
گرسنه از مردم درویش دعا

سند لفظ همراه که بجای برای آمده

سند لفظ نکواتان لباسی

سند لفظ لعل قبا

سند صدف پوچ یعنی بی گوهر

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد / زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل نی‌سوار / در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد

بسکه کار ناشناسان ملولم ساخته است / دست میمالم بهم تا وقت کارم

در انتظار تیغ عمری شد که گردن میکشم / آه اگر صیاد غافل از شکارم

بار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام / غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم

چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر / آتشین رخساره‌ای گر بر مزارم

با خیال او قناعت میکنم ز گیتیم / تا وصالش در دل امیدوارم

چشم دام از صید زیر خاک روشن میشود / فیض چون از دیدهٔ شب زنده‌دارم

چون کشم آه از دل پرخون که با خونش عنان / میخورد صد کاسه خون گر لاله‌زارم

از شکوه خاکساری بحر با آن دستگاه / میشود باریک تا از جویبارم

من که خون خورشید تابان لعل سازم سنگ را / از شفق صائب بخون دل مدارم

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیدارد / جهان دار الامانی غیر حیرانی نمیدارد

ثبات هیچ بنیادی در سیل حادثات ایمن / بغیر از خانه بر دوشی که ویرانه

ز خور و خواب بگذر گر دل بیدار میخواهی / که بیداری ز بهر خواب تن آسانند

سحر خیزی ز آب زندگی سیراب میگردد / که دست از دامن شبهای ظلمانی

گذارد بهر پروا در آتش لعل سنگ را / گهر در بحر آسایش ز غلطانی

حجاب و شرم در کار است حسن لاابالی را — گزیر از چاه و زندان ماه کنعان نمیدارد
گرفتار ترا چشم ترحم نیست از مردم — که امید شفاعت صید قربانی ندارد
همان از دور میبوسم زمین هر چند مقیدانم — که دربان گر همان چین پیشانی
چه باشد دین و دل صائب که نتوان باخت در راهش — دو عالم باختن اینجا پشیمانی

بر چهره رقمها ز خط مشک‌فشان زد — بر آب چنین نقش بدیع نتوان زد
در پرده نمود از عرق شرم تلافی — در ظاهر اگر روی تو آتش بجهان زد
آمد بت خاموش چو ناقوس بفریاد — زان حلقه که چشم تو بر دیر مغان زد
ز آسوده‌تنان میشمرند آبله‌پایان — هر کس چو جرس قطره به پای دگران زد
طغرای حیات ابدی گشت نصیبش — ابروی تو آنرا که بسر تیغ کمان زد
خون تن جگر هر که ز ارباب قناعت — انگشت مرا از کف خونابه چکان زد
هر چند مرا سوخت تب عشق ز تبخال — آخر ز کرم مهر خموشی به دهان زد
تا چند چو باد سحر از دشمن خانها — داغ تو چراغ دل احباب توان زد
صائب بدر آ از خودی خویش که هیهات — در کنج قفس چند پر و بال توان زد

[illegible]

کوه را چون ابر حکم او برفتار آورد — ریگ را خیل سبحه ذکر او بگفتار آورد
جنبش ما ناتوانانست از اقبال عشق — ذره را خورشید تابان بر سر کار آورد

پرده پوشی میکند دریای خوشتان را بکف — آنکه میخواهد مرا در بند دستار آورد
از دل چاکم هر جا حدیثی بگذرد — بید مجنون سر به پیش اندازد از خجلت بار
تر زبیکاری سیه عالم بچشم من گذشت — چشم پرکاری که ما را این سر کار آورد
مهر عالمتاب در هر جا دو جا او شود — با کمال شوخ چشمی رو بدیوار آورد
هر نهالی را که آتش از گل اشتعال بود — شاخسارش برگ سبز سایه ای گلزار آورد
میتواند با تو در پیری هم آغوشی کند — آنکه چندین گل برون از پرده خار آورد
دفتر گل را دهد بلبل بباد از آه سرد — فردی از دیوان اگر صائب بگلزار آورد

۳ رنگ گل تنها کجا بزم گلستان ساز میگردد — که این هنگامه گرم از شعله آواز
امید بازگشتن دل بزلف او عبث دارد — بناف آهوان که نافه هرگز باز
بروی بستر گل خواب راحت نیست شبنم را — نقاب از روی گلرنگ که باز
تعجب نیست گردد گرد خط دار از روی بیهوشی — نگه در پرده چشمی که خواب ناز
مشبک میکند چون پرده زنبور ارکان او بشکر — اگر شد سکند ریرده این راز
ندارد در کمند جذبه بحر لطف کوتاهی — که هر موجی که می بینی بدریا باز
تو گر اهل بصیرت نیستی قطع نظر از مال کن — که مینا چون تهی گردد ز صهبا پیک
ملامتگر سر از دنبال بدگوهر نمیدارد — زبان آتشین شمع خرج گاز
بفردای قیامت می فشد لنگر و تمنای — باین تمکین اگر قانون طالع ساز

سخن را روی گرم از قید خاموشی برون آرد ... سپند از آتش سوزان بلند آواز میگردد
چو انجم تا سحر مژگان بهم مگذار اگر خواهی ... اگر دانه چو درها در دل شب باز
درون سینه خشک آتشی از عشق او دارم ... که میسوزد چو نی هر کس بمن دمساز
بشمع صبح ماند شعله آواز بلبل را ... همانا خامهٔ صائب بلند آواز

اشکم بخاک چهره سیلاب میکشد ... در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکشد
گردن بمهر کار زبون کج نمیکنیم ... صیاد من نهنگ بقلاب
دارد مگر امید اجابت دعای من ... کام وز دل بگوشهٔ محراب
نتوان حریف پاک بران زمانه شد ... پرهیز از آنکه دست و دهن آب
از عشق هر که را دل گرمی نداده اند ... ناز سمور و قاقم و سنجاب
آن بسملم که از نگه عجز چشم من ... خنجر ز دست جرأت قصاب
زاهد ز آه ساخته خود تمام شب ... داغ جبینش بچهره محراب
غفلت بود نتیجه گفتار های پوچ ... افسانه عاقبت بشکر خواب
داغم که بیقراری این درد ها نکرد ... حرف شکایت از دل بیتاب
صائب به بیقراری من گر نظر کند ... حیرت عنان لرزش سیماب

تا طفل آنکه جنبش گهواره میکند ... بیطاقتی باین دل آواره میکند

ای عشق غافلی که جدا از حضور تو　　آسوده که چه با من بیچاره میکند
از زخم خار نیست غمی تازه روی را　　گل تو شکفته با دل صد پاره میکند
دل ساده کن ز نقش که نظاره کباب است　　خاک سیه بکاسهٔ نظاره
آرام زیر چرخ مجو کاین طلع ترا　　از شهر بند عافیت آواره میکند
ماندانه گشت و در دل سخت تو نیافت　　آهی که رخنه در جگر خاره
سیر شرر سوخته صائب نکرده است　　با مردم آنچه گردش سیاره

۲ روح خوب پرور شد عاقبت تن میشود　　آب در آهن چو لنگر گرد آهن میشود
عشق خون خورشید بر ذرات باشد مهربان　　عید پروانه است هر شمعی که روشن
میوهٔ شیرین اگر پیدا شود در سبز و سبد　　عافیت پیدا درین فیروزه گلشن
تیره بختی کار صیقل میکند با اهل دل　　آخر آیینه روشندل ز گلخن میشود
میشود ابر بلا دست حمایت بر سرم　　بر چراغ بخت من فانوس دامن
عشق شور انگیز غفلت را از سر وا میکند　　بیقراری خواب سنگین را جنون فلا
گر کنم پهلو تهی صائب ز زاهد دور نیست　　هر که با کودن نشیند زود کودن

۳ چه بهشتی است که یارم ز سفر برگردد　　از نظر با شده چون نور نظر برگردد
قدرت عجز اگر اینست که من یافته ام　　تیغ دندانه شود تا ز سپر برگردد

تیر آهی که بصد زور کشیدیم ز جگر   از نگونساری طالع بجگر برگردد

سفر عشق محالست مگر رنشود   هر که این راه بپا رفت بسر برگردد

نه چنان رفته ام از خود که بخود باز آیم   بدل سنگ محالست شرر

ترک دنیا نکند حرص بدستش فشاند   مگس حیزه مگر از شکر برگردد

تیر آه من و اندیشه ز گردون هیهات   ناوک سخت کمان که ز سپر

از غریبی دل خود هیچ مده در مخور   که بخورشید همان نور قمر بر

رم آهو که عنانش بکف خود دزا بهشت   تماشای تو ای طرفه پسر بر

جان شیرین نکند یاد ز دنیای خسیس   بنی خشک محالست شکر

عمر چون رفت ز کف سود ندارد افسوس که   که به بستان ز صدف آب گهر

پنجه بار مکر برسر هم آید صبا   ورنه آن صبر که دارد که خبر برگردد

بهر قطع گفتگو تیغ زبانت داده اند   تو کمان داری که از بهر بیانت ۴

شارع عام دو صد گفتار باطل کرده اند   رخنهٔ سهلی که از بهر بیانت

مهر زن بر لب چو مینا معرفت کم کن حج   از چه رو بنگر باین تنگی دهانت

چهره پردازان ترا برگو اگر میخواستند   از چه رو پیمانه همچون دهانت

پردهٔ پوشیده رویان حقایق را اندر   ره چو باد صبح اگر در گلستانت

طفل را از شکنهٔ عشقالستی کرده اند   عافیت در زیر گردون گر نشستت

گر یقین گردد ترا خواهی ز خجلت آب شد — آنچه از الوان نعمت پیشکشت وا داده اند

تا به بینیدت چه میسازی درین عبرت‌سرا — چند روزی سر برای امتحانت

شکر حق کن ذکر حق بشنو درین بستان‌سرا — چون گل و سوسن از آن گوش و زبانت

گر تو از سیر در مصر وجود خویش گرد — چون یوسف کاروان در کاروانت

از تو میبالد بخود صد پیرهن مصر وجود — گر عزیزی این جهان و آن جهانت

زیر بال است دولتها دل خود را مخور — چون هما روزی اگر از استخوانت

شکوه از بی‌حاصلی چون سرو کفر نعمتست — خط آزادی ز تاراج خزانت

آب اگر بر آتش شهوت زند مجنون خلیل — در دل دوزخ بهشت جاودانت

گر نمیخواهند کز زیر فلک بیرون روی — جا چرا چون تیر در بحر کمانت

چون سکندر با سیاهی صلح کن از آب خضر — گر فراق دوستان خط امانت

منت حکم پخته کرده به دو دیدن است خام — سر مکش چندی که از خامی عنانت

چند فرمان بر تر ای بنده فرمان پذیر — از حواس آشکار او نهانت

صائب از همصحبتان بگذر به تنهایی نشین — کز قلم در کنج خلوت همزبانت

۲ مرا از حرفهای قالبی دل تنگ میگردد — ز عکس طوطیان آینه‌ام پر زنگ میگردد

گرانی میکنند بر خاطرم بالین سبکروحان — پری بر شیشه نازکدل من سنگ میگردد

بفکر خلوت آغوش او گاهی که می‌افتم — فضای آسمان بر دیده‌ام فرسنگ میگردد

حیا افزون کند گیرایی چشم نکویان را / ز نور شرم این شهباز زرین چنگ میگردد

که دارد یاد معشوقی بدین کیفیت از خوبان / عرق بر چهرهٔ صافش می گلرنگ

مروت نیست همکاران شیرین را تحمل کردن / وگرنه کوهکن با من کجا همسنگ

دل خوش مشرب مخمور صلح کل کرده است با عالم / که آب صاف با هر شیشه یکرنگ

کند از دور بسیج اخگر دل دیوانه ام بهر نی / که در جیب و بغل اطفال را اکثر سنگ

مگر از کاروان سالار شوق آتشین پایم / که برق و باد در دنبال عذر لنگ

شود آسان کند بر عقدهٔ مشکل که تیشه آید / پر و بال فلاخن وقت گردش سنگ

به هر برگی درین گلزار پیوند دگر دارم / شود گر غنچه در دست دل من تنگ

محرک هر سر گفت رمی آرد سخنور را / که از مضراب یکسر سازها آهنگ

از آن عاشق با آتشهای رنگارنگ میسوزد / که هر ساعت بر آن گلشن دیگر رنگ

مخوان بر زاهدان خشک صائب شعر تر هرگز / که آب چشم مینا در صدفها تنگ

باجسان خانه از سیل حوادث رسته میگردد / در خیبر در اندک زمانی بسته

ز تلخیهای دوران رنگ شش در هم چو همغزان / که شنگ اکثر نصیب پسته لب بسته

ازین بی‌حجتی بر غفلت مردم نمی باشد / که در هنگام رفتن بیشتر آهسته

مکن دل را ابر بند و بو پریشان خود گنهکاران / که از گرد آوری برگ خزان گلدسته

مدار از تاب سختی پا منه در کوی عشق او / که سنگ آنجا به دنبال دل شکسته

مپرس ای سنگدل احوال دل افکار از من که این بیمار بدخواب از عیادت خسته میگردد
غم همره مخور در راه عشق از بیش و کم ماندن که در منزل بهم این کاروان پیوسته
نماند هر که دارد جوهری در پله پستی که معنیهای رنگین مصرع برجسته
منه در پیش ره اهل حاجت چو ای غافل که از دربان دراز باب دولت بسته
تو میسازی ز غفلت گرم جای خود نمی‌بینی که چرخ از کهکشان آنجا میان بربسته
بتسبیح ریای زاهدان از ره مرو صائب که چندین دام مکر اینجا بغلطان بشکسته

آنرا که در جگر نفس آتشین بود خورشید آسمان و چراغ زمین بود
چون ماه حسن ساخته پیش از دو هفته مست مارا نظر بحسن خدا آفرین بود
معلوم نیست زخواب گران کنده گشتن شان کاسوده کی نهفته بزیر زمین بود
چون برق و باد دولت دنیا سبکرو است در دست دیو گیرد سه روزی نگین
روزی ده اهل شرم نیابند خاکیان رزق سپند از نفس آتشین بود
چون آفتاب هر که ننازد با عتبار گر بر فلک رود نظرش بر زمین بود
آن خرمن گلی که نظر منت محرمش مپسند بیحجاب در آغوش زرین
گویند گفتنش که در وقت احتضار دیگر بلب ندوزد زبان حزین
چون دیگران بلبنه نگوییم روز و شب مارا که هر نفس نفس واپسین بود
صائب صبور باش که تا یار خوش شدست عاشق همیشه خسته و زار و حزین بود

۲ معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند / شکر که از حضور مگس یاد میکند
مرغی که تن ز کاهلی از دست داده خوار / در آشیان ز کنج قفس یاد
همت ز عاجزان طلبند ظلم و قید غزل / چون شعلهٔ ضعیف ز خس یاد
پیچد بدست و پای چو زنجیر ناقه را / از بازماندگان چو جرس یاد
از حاضران بخیر نگیرند خلق یاد / از یار و رفتگان همه کس یاد
میکرد آرزوی جلا و زندگی / آیینه ام کنون ز نفس یاد
شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی / صائب کی از اسیر قفس یاد

۳ گو سرو قامتی که دل از جا برد / زنگ از دلم بیک نگه آشنا برد
عجز و فنا و کیست سرانجام سرکشی / چون شعلهٔ ضعیف بجنس التجا
خورشید اگر بسایهٔ خود میبرد پناه / آزاده هم بسایهٔ هما التجا برد
بخت سیاه هم ز هنرور نشود جدا / گر تیر که ز خویشتن آب بقا
از مال حرص طول امل کم نمیشود / که پیچ و تاب کنج گهر ز اژدها
گر احتیاج اره گذارد بتارکش / عزت کجا بهمچو خودی التجا برد
نوبت بکس نمیدهد این چرخ سنگدل / سرگشته آنکه بار باین آسیا
در رهگذار باد فروزد چراغ خویش / آن ساده دل که فیض ز کسب هوا
چین از جبین ما نبرد عیش روزگار / آتش مگر شکستگی از بوریا برد.

رفتم ز بزم وصل تو صد بار نا امید / یکره ز روی ظرف نگفتی که چند آبرد

زین درد جانستان که مسیحا نشد علاجش / صائب مگر نشانه بتحفة التجار برد

قبله زین صفحات آینه زر باشد / هر دو را آینه زندان سکندر باشد

باطن و ظاهر خود هر که کند صاف چو بحر / ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد

در سپرداری سیمین بدنان آفتاب است / که گریبان صدف چاک ز گوهر باشد

در خطرگاه جهان صید سلامت جو را / هیچ جوشن به از آن نیست که لاغر باشد

در قیامت که شود آب ز گرمی دل سنگ / چه خلل دارد اگر داغ ما تر باشد

ما بیک سجده خشکیم ز پیران قانع / تا گر اراه بآن محفل انور باشد

نیست ممکن که فراغت نکشد همواری / بستر رشته هموار ز گوهر باشد

بی نیازند ز دنیای دنی با موران / بسکه دارو محالست که در زر باشد

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است / بیشتر شکوه یوسف ز برادر باشد

پا بدامن چو کشیدی به بهشت افتادی / دل چو شستی ز طمع چشمه کوثر باشد

دیده بسته تر است ار درین عرصه که دام / از تهی چشمی با خاک برابر باشد

آه را منت اثر در دل خارا بار است / تیغ آسوده ز مینا به چه جوهر باشد

بسکه ترسیده ام از صورت بی معنی خلق / ننهم پا بسرایی که مصور باشد

در کف عشق چو انگشت دل چاک مرا / ذو الفقاریست که در قبضه حیدر باشد

عالم خاک بود منتظم از پست و بلند — مصلحت نیست که انگشت برابر باشد
نیست جز چشم تهی رزق حباب از دریا — باده خولت باندازهٔ ساغر
هر کرا خوف و رجا نیست زبان گیر بود — بکجا میرسد آن مرغ که یک پر
نیست چون شعله حواله قرارش صائب — شعله گر بستر و بالین سمندر

با مردم آنچه شعله ادراک میکند — کی برق خانه سوز بخاشاک میکند ۲
ای عشق غافلی که چها از حضور تو — آسودگی چه با من غمناک میکند
هر چند پا ز کوی خرابات میکشم — دستی بلند در طلبم تاک
از سر گذشته تو چو قمری ز طوق خود — در سینه فکر حلقه فتراک
من چون زمین شکفته نباشم ز زیر گل — گر گریه عذر خواهی من تاک
خواهد بسعی پنجه مرجان کند سفید — آنکس که اشک از مژه ام پاک
واعظ ز خبث خلق دهان را نکرده پاک — دندان خود سفید بمسواک
چون صبح سر زند ز گریبان آفتاب — هر کس بصدق سر بنهی چاک
امروز غیر طبع سخن آفرین تو — صائب که رتبهٔ سخن ادراک

[illegible]

مه آه سحر گرد از دل دیوانه میروند — که جز بال سمندر گرد آتشخانه میروند ۲
منم پروانه شمعی که شمع بزم جانشین را — ز دلسوزی بجای دوب پر پروانه

بکش زحمت چو سیل عشق جهان تو گیرد مستی گرد — که این ناخوانده مهمان هر کجایش جا نه میزد

مرا بر عمر پرستی رشک می آید که از مستی — بدستار پریشان ساخت میخانه

نسیم صبح گر گل میکشد دامان ز مغروری — بپای شمع او خاکستر پروانه

مرا با آشیان روبهی سرو کار گشت گر ز نشتر — بجای برگ گل بال و پر پروانه

بچشم من کمست از تب پرستت آن پیر دنیا جو — که با موی سفید خویشتن شیخانه

بامیدی دل صد چاک را در زلف او بستم — همان کردم چه از طره او شانه

درین وحشت سرا از آه سرد خویش ممنونم — که از خاطر گرا ندارا سکر و خانه

ترا پروای عاشق نیست ورنه شمع بی پروا — بانگ گرم کردار شهپر پروانه

چه کردم گرد این سنگین دلان بهر کشاد دل — چو آخر آسیا گرد از دل دیوانه

چنان شد عام در دوران چیقش و سعت مشرب — که با سجاده زاهد ساخت میخانه

چه در بند علایق ماند درغم بگیر و بشو — که این خاشاک از ره همت مردانه

~~نمی باشد غم افتاده کار [illegible]~~ — ~~[illegible] هر گز [illegible]~~

نمی آرم حذر با آه سرد خود چو صبح ... — که گاهی از دلم گردی درین ویرانه

۲ خراسیهای ظاهر حافظ دیوانه هشیار است — که گنج آسوده از تاراج در ویرانه

بهمت ساخت عیسی بر سپهر چار منزل — کلید فتح گردون همت مردانه

ز عاشق حسن بی‌پیمانست در تسخیر دلها — کتاب شمع عالمسوز از پروانه

مکن اندیشه روزی فلک تا هست پا برجا | که مینا هر چه دارد قسمت پیمانه می‌باشد
ز نیست در رو نمیگردد دوتا آیینه وحدت | کهی در کعبه سالک گاه در بتخانه
زهی غواص کوته بین که پندارد ز نادانی | که در این نه صدف آن گوهر یکدانه
ضعیفان را اعدان زنهار بی فریاد نپسندی | که اکثر در نیستان نعرهٔ شیرانه

مکتوب من بخدمت جانان که میبرد | برگ خزان رسیده به بستان که میبرد ۲
اشک من و توقع گلگونه اثر | طفل یتیم را بگلستان که میبرد
دیوانه تباز که از بند جسته است | این مژده را بحلقهٔ طفلان که
خرم که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام | در نوبهار سر بگریبان که میبرد
هر مشکلی که هست گره گشود عقل | ره در حقیقت دل انسان که
سر باختن درین سفر دور رو به تست | ورنه طریق عشق بپایان که میبرد
جوشش شراب دایم و از گل دو هفته است | از پای چشم مرا بگلستان که میبرد
صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد | این دل رمیده را به بیابان که میبرد

ز خورشید اختر ما تیره روزان که جلا گیرد | چه پرتو چشم روزن از چراغ آسیا ۲
بکسیر توکل که به هر رهنما گیرد ـه | زمین بی‌نیازی منت چمکی نقش پا گیرد
ز مرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را | چراغ شکدستان خامشی را از هوا

ندارد بار طبع آزاد مردان منت زیردستی — اگر پهلوی اطلس فقر نقش بوریا گیرد
نه هر جه در جسم دارد نفس با مردم زبان نه بربرا — سگ دیوانه چون بیگانه با پای آشنا
سیه دل شکوه از وضع جهان دارد نمیداند — که عالم بوستان میشود چون دل جلا
نهال را که رود نیل شایسته است میراثش — ز آب چاه کنعان تا یکی نشو و نما
ز خست تا نگیرد بار چشمش بینا سایه — نگیرد کاهی اگر از گشت گردون کهربا
چو دل تشنه آب دست سعی از تدبیر کوته کن — که این دریا غنان حیث آسیا رازنا خدا
ز خورشید درخشان است نعل سایه در آتش تشنه — زهی غافل که جا در سایهٔ بال هما
برد از راه بیرون هر دلیل با تقدیر را — تا بسازند ز دست کور رهبر طفل عصا
ز خون خویش غیرت میبرم بر دامن پاکش — حیا نمیبینم که آن دست بلورین را حنا
امید دستگیری دارد از مستغرق دریا — بمخلوق آنکه از خالق ز غفلت التجا
میان محرم و بیگانه فرقی نیست در غربت — نخواهم خون خود دامان آن گلگون قبا
ز بس در خاکساری رشته محکم کرده ام صائب — ز پا افتند اگر استاده دستم را

از کف عنان گذشته منزل چه میکند — موج رسیده دامن ساحل چه میکند
دست نگار رقعه چه محتاج دامنست — شمع گداز یافته محفل چه میکند
از پیچ و تاب دل خبری نیست جسم را — با پای خفته دوری منزل
یکدل چو اس جمع مرا تار و مار کرد — زلف شکسته تو بصد دل

مجنون نمیکند گله از سنگ کودکان / داند اگر شعور ز عاقل چه میکند

آنجا که هست بیخبری می چه حاجتست / پای بخواب رفته سلاسل چه میکند

هر جلوه از و رقم قتل عالمیست / آن مست ناز تیغ حمایل چه میکند

ای بحر از حباب نظر باز کن ببین / کاین موج بیقرار از لب ساحل

خواهی نفس که خسته آمدنی نه ایم / گر بشنوی فراق تو با دل

لب تلخ از سوال نکردی چه غافلی / کاین زهر جانگداز از لب سایل

صائب ز رشک تیغ دلم لاله زار شد / با خاک تشنه دانه قابل چه

مرا پیمانه کی سیر از شراب ناب میسازد / کی ریگ روانرا شبنمی سیراب میسازد

سفیدیهای مو گفتم پر و بالم شود غافل / که غفلت بادبان ابر دهای خواب

بدریا میرساند سیل خاک پای درگه را / خوشا احوال آن سالک که دل را آب

زهر خامی نمی آید فریب پختگان دادن / کسی کو دل پروانه را مهتاب

لطیف افتاده و بیرنگ خندان آن آهن دریا / که ماهی را ز بحر خویشتن قلاب

عبث خم در خم چین دارد آن ابرو کمان صائب / دل هر جایی خود را که سنگ محراب

دل از غش صاف چون گردید در دنیا نمیماند / چو خرمن پاک شد در دامن صحرا نمیماند ۲

نباشد خستگی در دنبال ارواح مقدس را / ز عیسی سوزنی بر جای در دنیا

سخن کش میکند خامش ارباب معنی را / زغواصان گهر در سینه دریا نمیماند

حدیث پوچ گویان بی‌تامل بر زبان آید / کف بیمغز مرکز در دل دریا نمیماند

حذر کن چون عقاب از سایه بال هما صائب / که در یکجا دو ساعت دولت دنیا

ز خون دل شراب از پاره دل کن کباب از خود / مبر در پیش هر بی آبرو زنهار آب خود

کف آبی بدست خویش تا ممکن بود خود کن / غبار آلوده منت مکن از کوزه آب

مشو فارغ ز پیچ و تاب تا آسان شود کارت / که جوهر جست در فولاد گرد از پیچ و تاب

نمی‌پیچد بدست و پای خوابیده خس و خارش / بمنزل افکند از دوربینی هر که خواب

نگردد سبز از خجلت میان مردمان صائب / دریغ از همرهان چون خضر هر کس داشت آب

دلها که جا بزلف معنبر گرفته اند / به انتظار داغ محشر گرفته اند

جمعی که برده اند سر خود بزیر بال / نه بیضه فلک ته پر گرفته اند

پیش کسی دراز نسازند دستشان / دستی که چون سبو به سر گرفته اند

ارباب درد از پی سامان شکوه / آتش ز رشک و آب ز گوهر گرفته اند

یک برگ گل سبد شده زبس فشرده‌اند / از بال غنچه گلاب مکرر گرفته اند

چون مرغ پر بریده ز پرواز مانده‌ام / تا آشیانه مرا از کبوتر گرفته اند

صائب جماعتی که ز می دست شسته اند / ساغر ز دست ساقی کوثر گرفته اند

صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک می‌باشد　　شود ماتمسرا عالم چو دل غمناک می‌باشد

دهد چون مشعل رو دست در دامان ساقی زن　　که می روشنگر آیینهٔ ادراک

بفکر عالم بالاست دل در خاک پیماها　　نظر بر ابر دارد دانه‌ها در خاک

مرا آن کس که در بند لباس آرد نمی‌داند　　که بر عاشق گریبان حلقهٔ فتراک

ز غیرت خون شبنم می‌خورد بلبل نمی‌داند　　که آبروی حسن از دیدهٔ نمناک

نباشد هیچ دست از دست اهل جود بالاتر　　که هر نخل بلندی زیر دست تاک

مرا از چنگل و منقار این عالم حاصل شد　　که هر بار است در گیرنده چالاک

چو داغ لاله صائب از سیاهی برنمی‌آید　　دل هر کس کباب از روی آتشناک

خط ز روی آتشین دلستان آمد پدید　　از دل آتش بهار بی‌خزان آمد پدید

فتنهٔ آخر زمان بیدارتر از خواب ناز　　تا خط سبز از عذار دلستان

از غبار خط به یک صد جا صفای عارضش　　یوسفستان از گرد کاروان آمد

طاق نسیان گشت از گرد کسادی ماه عید　　تا ز طرف بام آن ابروکمان

حسن و عشق آیینهٔ اسرار پنهان همند　　پیچ و تاب از خط از آن موی میان

از غبار خاطر و از آه درد آلود من　　هم زمین موجود شد هم آسمان

باز کرد از فکر تا باریک گردیدم چو موج　　در دل هر قطره بحر بیکران

بستگیها را گشایشها بود در آستین　　لال را از دست خود داده ترجمان

غم بقدر ظرف از دیوان قسمت میدهند ‌ ‌ ‌ عقده در کام مسیح از آسمان آید پدید
تا نه پیوستم بمقصد راست ننمودم نفس ‌ ‌ ‌ گرد این تیر سبکرو از نشان آمد
سرخ رویی داد صایب رنگ زرد من مرا ‌ ‌ ‌ زین خزان آخر بهار زعفران آمد

هر شاخ گل از دست و چوگان تو یادم میدهد ‌ ‌ ‌ غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید تابان در ته دامان ابر ‌ ‌ ‌ زیر زلف از ماه تابان تو یادم
انجم از روی عرقناک تو میبخشد خبر ‌ ‌ ‌ ماه از سیب زنخدان تو یادم
برق عالمسوز در ابر سیاه نوبهار ‌ ‌ ‌ از نگاه چشم فتان تو یادم
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک ‌ ‌ ‌ از اشارتهای ابروی تو پنهان یادم
انتظام گوهر شهوار در کام صدف ‌ ‌ ‌ زیر لب از عقد دندان تو یادم
خط سبز گرد جام لبریز از شراب لعل رنگ ‌ ‌ ‌ گرد لب از خط ریحان تو یادم
میدهد یاد از دل پرخون خود هر غنچه ‌ ‌ ‌ هر گل از روی خندان تو یادم
در میان جان نشستن چون الف جا میدهم ‌ ‌ ‌ هر چه از سرو خرامان تو یادم
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل ‌ ‌ ‌ صایب از اوراق دیوان تو یادم

سرمست چو آن شاخ گل از باغ بر آید ‌ ‌ ‌ با غنچش چو نفس سوختگان بر اثر آید
هر سو که کند شاخ گلش میل زمستی ‌ ‌ ‌ آغوش گشا بلبل از خاک بر آید

حسن تو ز بس یار بسامان لطافت | در دیده هر کس بلباس دگر آید
از شوق تماشای جمال تو گل از شاخ | چون لاله نفس سوخته از خاک بر آید
جان در ره شیرین دهنان باز که چون شیر | آوازه فرهاد ز کوه دگر آید
چشمی که درو آب حیا پرده نشین است | از پوست برون نامده چون بادام تر آید
از عشق بکوشش نتوان کامروا شد | در آتش سوزنده چه از بال و پر آید
در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح | ایام حیات تو که صد سال بسر آید
صایب نشود لاله صفت شبنم بهاران | رنگی که برخسار بخون جگر آید

ز خون خویش شمع دشمن زنگ میگیرد | دلیر آنست کز دشمن سلاح جنگ
نبندد صورت از یکرنگی دشمن دو تن هرگز | ز عکس طوطیان آیینه میگیرد رنگ
گرانی میکند بر دل مرا حرف سبک مغزان | اگرچه از هوا دیوانه گردد سنگ
نگنجد گر قبا در پیرهن از شوق جا دارد | که در آغوش آن سیمین بدن را تنگ
ز اقبال لب پیمانه خونها در جگر دارم | که گاهی بوسه زان لعل آتش رنگ
ز بیچشمان گریزی نیست خوبان را که در گلشن | گل از گل رنگ میبازد گل از گل رنگ
گره پای چابک سازد ابر را برق سبکجولان | عبث صایب لباس غنچه بر گل تنگ

چرخ زنگاری مرا غمناک شد زنگ گرد | این دخان چشم مرا نمناک سنگین کرد

از کدورت گر دیتیمی شست آب چشم من
گرد کلفت از دل من پاک نتوانست کرد

خاک پیش تشنگان هرگز نگیرد جای آب
چارهٔ مخمور حسرت تریاک نتوانست

ماه عید از سینه ام گرد کدورت برنبرد
زنگ ازین آیینه صیقل پاک نتوانست

گرچه چندین دست بیرون کرد از گریبان صبح
عقده‌ها باز از دل خود تاک نتوانست

غنچه دلگیر ما از شکوه این بوستان
بر مراد دل گریبان چاک نتوانست

وای بر آنکس که در شبهای تیره قفس
دیده بیدار خود فتراک نتوانست

میتراود بوی درد از خرقهٔ خونین دلان
نافه بوی خویش را امساک

با تهی چشمی چه پیوند نعمت روی زمین
سیر چشم دام صایب خاک

هر دل بی آرزو زندان تن صحرا بود
چشمهٔ سوزن بتار ای گره دریا بود

بهند ارد در زیر پا دانه ...چشم از سحاب
خاک را نظر بر عالم بالا

خون همت را بجوش آرد لب خشک سؤال
دست به ساغر و بال گردن مینا

هیچ روزن بی فروغ آفتاب قفس نیست
دیدهٔ سوزن یکبار خویشتن بینا

شورش عشقت در فرهاد از خون نگین تا د
سیل در کهسار پر غوغاتر از صحرا

گرچه جوهر نیست در آیینهای صیقلی
راز عشق از جبهه روشندلان پیدا

سد راه جرأت عاشق شود صائب حجاب
عشق میگردد هوس خوش بی پروا

گر بظاهر حسن عیسی آرمیدن می‌کند / راست چون آهو نفس بهر رمیدن

زانفعال قامت او سرو با این سرکشی / بر زمین از سایه مشق خط کشیدن

گرچه صد دل هست چون تسبیح در هر رشته‌اش / دل ز زلفش جای خود باز از طپیدن

از مکیدن تشنگی را کم اگر سازد بتحقیق / تشنه را سیراب لعل او بدیدن

گر چمن پیرا کند منع تماشایی بجاست / در گلستانی که دیدن کار چیدن

چشم از آن سیب ذقن در سرد مهری آب داده‌ام / گر نگاه گرم انداز چکیدن

در کهن سالی ندارد چه کند دست از ستم / ترک خونریزی کجا تیغ از خمیدن

شکوه از قسمت ندارد جز پشیمانی ثمر / شیر را نقص طفل از پستان گزیدن

زاهد خشکی که عمری لاف زد ز تأثیر نفس / تیغ چوبینی است تهدید بریدن

هست در میزان بینش هر سبک مغزی گران / برگ کاهی چشم را منع از پریدن

از تامل میشود گفتار صائب بی گره / باده تا صاف را صافه چکیدن

هر که در دامن ارباب نظر دست نزد / غوطه زد در دل دریا گهر دست نزد

هر که چون غنچهٔ صبح گشایش ز دل شبها نگرفت / تا نفس داشت بدامان دگر دست

سیر چشمیست بخال لب شیرین تو ختم / که به تلخی گذراند و بشکر دست

پا سفید است ز شب هر که صباحی زد / ای خوش آن شب که بدامان سحر دست

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد / با دو صد عقدهٔ مشکل بکمر دست

که نگاه بی تماشای جمالت سر گشت / که بهم از مژه ها دیده تر دست نزد
خار تهمت خلد پیرهن یوسف شد / گل به دامان تو ای پاک گهر
پاکش مدار که ره در حرم کعبه نیافت / دل شب هر که بر آن حلقه در
نزد این سینه هند که رفت از ایران / که به هر گردنکش و تسلیم لب بر دست

دل بی غبار از لب خاموش میشود / از جوهر آب آینه حق نیوش میشود
پیغمبر را کند دهان بسته منور آن / خوان تهی نهفته به سرپوش
بار سلاح عاریه مردان نمیکشند / دریا ز موج خویش زره پوش
تلخی که نوش جان کنی آن را شود شکر / نیشی که در جگر شکنی نوش
در هر کجا فسانه چشم تو سر کنند / چشم غزال خواب فراموش
از صبح اگر خموش شنود شمع دیگران / روشن دلم ز صبح بناگوش
گردش ز جا نخیزد اگر خاک ره شود / هر کس که از خرام تو مدهوش
چون آب از انفعال فرو میرود به خاک / سروی که با نهال تو همدوش
حسن را ز پرده شرم آورد برون / گل در شکفتگی همه آغوش
صائب خموش باش که در مجلس سخن / می عاجز از پیاله خاموش

انگور ما رسید و به خم رفت و باده شد / شکر خدا که عقده مشکل گشاده شد

قدر سخن کجا چو بود بیش می‌شود   نازل شود بهای نگین چون پیاده شد
در شست نور زند دله در سرای من   تا لوح من چو آینه از نقش ساده شد
داغم شود بر آتش یعقوب پیرهن   از نامهٔ شوق من بعزیزان زیاده
از چار پای جسم فرود آکه شهسوار   عیسی بدوش چرخ چو زین خر پیاده
ابروی یار تیر نگه کشیدن نمیدهد   ورنه کمان چرخ ز آهم کباده
صایب نفس دون بود آزاد کی گران   به اعتبار گشت چو سنگ قلاده

ز طرف روی تو خط سیاه پیدا شد   در آفتاب قیامت پناه پیدا شد
شکر اگرچه شود حاصل از زمین سیاه   ز شکر تو زمین سیاه پیدا شد
بجز تبسم ز خط سبز آن لب نمکین   که چون ز کان ملاحت گیاه پیدا شد
دمید خط ز بناگوش آن سمن سیما   غریب شامی ازین صبحگاه پیدا شد
ز تنگی آن دهان از دیده بود پوشیده   ز خط به تنگ دهان تو راه پیدا شد
ز خط بچهرهٔ لغزندهٔ تو دلشادم   که دست‌پیچ برای نگاه پیدا شد
ز فتنهٔ خط شبرنگ او مشو ایمن   که برق صایب از ابر سیاه پیدا شد

دماغ خشک ما را بادهٔ رنگین نمی‌سازد   شراب آتشین با کاسهٔ چوبین نمی‌سازد
تمیز و رنگ نور از فانوس رنگین شعله کش   می گلگون رخ زرد مرا رنگین نمی‌سازد

ندارد سرو آزادی درین باد خزان ما / غم دنیا دل آزاده را غمگین نمیسازد

نسازد هیچ قدردان وقت را شور جنون / که خواب بلبلان را فصل گل سنگین نمیسازد

هنرمندی اگر این قدر دارد جوهر جنون / دهان تیشه فرهاد را شیرین نمیسازد

شکرخند شکر وه شاب دل شیرین / سر یوح هوسناکان نیک با لین

ز بس سودا از سفر برخاست در ایام / غبار از رفتن هندوستان رنگین

دل را سیاه آه غم آلود میکند / تاریکی چشم پرورنه را دود میکند

از شور عشق پاک شود دل ز آرزو / آتش علاج خامی این عود میکند

غمهای دیرساله دلهای خسته را / مستی علاج میکند و زود میکند

از زور نشئه خانه گل را اگر گشاد / دل را گشاده روزن مسدود میکند

روی سیه بود چو نگین حاصل کرام / نام بلند ناجی اگر جود میکند

از داغ شکوه جگرم گر شود گشاد / حاشا که نخچیر شور نمکسود

در انتقام هند ایاز سیاه چشم / خاک سیه بکاسه محمود میکند

گردونگران بدیدن روی تو خوش کنند / صائب دلا بیاد تو خوشنود میکند

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فکند / شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فکند

آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود / جلوه او یک خیابان سرو را از پا فکند

چون سپند آمد سویدا در دل عاشق برقص | پرده تا از روی خود آن آتشین سیما مکند

من بآهی کوه غم از پیش دل برداشتم | رخنها فرهاد اگر از تیشه در خارا

با وجود مغز لایق نیست بچیدن ز پوست | حق پرستی هر دو عالم را از چشم ما

ترزه خواهند کسم پرواز با موج سراب | تا غزال وحشی ما سایه بر صحرا

سوزنه صائب بود در عالم تجرید بار | در میان تا بر خود راه از آن عیسیا

چه باک گر دانه خال از گزند میدارد | ز چشم زخم چه پروا اسپند میدارد

اگر ز ناله من آن طبیب خوشدل منت | چرا همیشه مرا دردمند

نگرد آهوی وحشی نمیرسد فریاد | دل رمیده چه پروای بند

فتاده است چو با دام هر که چرب زبان | همیشه بستر و بالین ز قند

ملال خاطر هر کس بقدر همت اوست | که چاه بقدر بلندی کمند

هلاک نرگس جادوی او شوم صائب | که زنده ام بنگاه کشنده میدارد

خنده چون کبک تا آواز نمیباید کرد | خویش را طعمه شهباز نمیباید کرد

گل برانو دهد آئینه شبنم را جای | روی پنهان ز نظر باز نمیباید

خوبیها ز خط قافله حسن شود بار گران | بجز نیاز دگر ناز نمیباید کرد

هیچ رنگی ز سیاهی نبود بالاتر | سرمه در چشم فسونساز

درینجا نسخه ناقص است شده ... بخط ... ۱۲۵۵

گوهر راز به غماز سپردن ستم است   باده در شیشه‌ی شیراز نمی‌باید کرد
عقده‌ی تنگ فلک جای پرافشانی نیست   ظلم بر شهپر پرواز نمی‌باید
بوی گل در گره غنچه پریشان گردد   پیش غماز دهن باز نمی‌باید
کار سیلاب کند ریگ روان با بنیاد   تکیه بر عالم ناساز نمی‌باید
چشم در خانه‌ی پر دود گشودن ستم است   پیش رخسار تو آیینه پرداز
دهن از حرف بد و نیک چو بستی صائب   هیچ اندیشه ز غماز نمی‌باید

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می‌گردد   مسلمان کافر حربی در این بتخانه می‌گردد
مشو از تیغ رو گردان که چون صد چاک گردد دل   سراسر در حریم زلف او چون شانه می‌گردد
در این محفل خبر از نور وحدت عاشقی دارد   که بر گرد سر هر شمع چون پروانه می‌گردد
اگر عقل گران تمکین به جولانگاه عشق آید   به اندک فرصتی بازیچه‌ی طفلانه می‌گردد
بروی تازه نان خشک را بر خود گوارا کن   که مهمان از فضولی بار صاحب‌خانه می‌گردد
چه کیفیت ز می با بخت وارون می‌توان بردن   که نقل می به دستم سنگ صد دندانه می‌گردد
برآور راز گل تعمیرهای خویش را صائب   که گرد گنج هر کس ساکن ویرانه می‌گردد

اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد   پروانه چه پروا ز کسی داشته باشد
در سینه‌ی صدچاک نگنجد دل عارف   سیمرغ محال است قفس داشته باشد

چشمی که درو شرم و حیا پرده نشین نیست
ره در همه جا همچو مگس داشته باشد

رخساره چنین ماه تو امروز گرفته است
آئینه گر از پیش نفس داشته است

شاد آن دل صد چاک که در خلوت محمل
راه سخنی همچو جرس داشته باشد

جمعیت که بر هم زده از موی زیاد است
تا دل رگ خامی ز هوس داشته

در میکده صائب که نفس سوخته باشد
از سایه خود هر که عسس داشته باشد

عرق ببار که گوهر کجا چو باده بود
حرامزاده کجا چون حلال زاده بود

حضور دل نشود با گشاده روئی جمع
که شاهراه حوادث در گشاده

شود بعالم صورت روان هر که آید
جواب آینه پیوسته ایستاده

چنانکه خانه ز گلجام میشود روشن
صفای خانه دلها ز جام باده بود

کف گشاده محالست زیردست شود
که گل لب شاخ سوار است اگر پیاده

حضور اگر طلبی بی اراده شو صائب
که آرمیده بود هر که بی اراده

پاینده کی بزور میسر نمیشود
آب خضر نصیب سکندر نمیشود

از رنگ تشنگی بزد موجه سراب
از سیم و زر حریص توانگر

هر موج می کلید در باغ تازه ایست
کیفیت شراب مکرر نمیشود

دل را ز گشت مانع رفتن غبار جسم
از گرد راه سیل مکدر نمیشود

آزادگان ز چرخ شکایت نمیکنند
از بار دل ملول صنوبر نمیشود

که آب ایستاده به آب روان رسد / آیینه با رخ تو برابر نمی‌شود
آلوده است پرده شرم از نگاه گرم / آتش حریف بال سپند نمی‌شود
صائب چو موج هر که ز جان دست را نشست / در بحر بیکنار شناور نمی‌شود

آیینه یکه بچهره شبنم فشان رسد / چون آب ایستاده به آب روان رسد
ابروی شوخ اوست ز مژگان نشانه‌تر / از تیر بیشتر بهدف این کمان رسد
خط تو مومیایی صد دل شکسته‌تر / حاشا که چشم زخم بآین دودمان رسد
از عالم خسیس خسیسان برند فیض / تا هست سگ کجا بهما استخوان رسد
زمینا که کرده اند گرانبار خویش را / رهزن مگر بداد دل کاروان رسد
سختیست قسمت من ناکام از وطن / سنگم به بیضه از بغل آشیان رسد
بار الغوم ناقص خود این امید هست / این تیر کج مگر بغلط بر نشان رسد
جایی که گل ز باغ دل پاره پاره شد / سهل است تا بما چه ازین گلستان رسد
نبود ز فیض الحجیات سخن بعید / صائب اگر بنزد که جاودان رسد

ز باده چهره ساقی جهان دیگر گشت / ز قطره‌های عرق گلستان دیگر گشت
نظر ز روی عرقناک او دهم چون آب / که قطره قطره مرا دیده بان دیگر گشت
ز سایه که بر رویش فکنده حلقه زلف / برای بوسه گرفتن دهان دیگر گشت

تنم ز سنگ ملامت کبود شد هر جا / من فلک زده را آسمان دیگر
فغان که قامت خم گشته از نگون بختی / برای تیر حوادث کمان دیگر
ز بی بضاعتی خویشتن بدین شادم / که راهزن نبرد بیم کاروان دیگر
تا آشیان ز قفس بازگشت نیست مرا / که خار خار مرا آشیان دیگر
بگرد من چه خیالست برق و باد رسد / که دست رفته ز کارم عنان دیگر
چه لازمست برآیم ز خویشتن چو صبا / مرا که هر کف خاک جهان دیگر

از سر برآر زنو دل ز زرد رویی میکشد / عاقل از بالای حاصل ز زرد رویی
چون چراغ صبح میمیرد ز بی مشغلی / بس گران رو شمع محفل ز زرد رویی
رنگ در خونم نماند از بسکه کاهیدم ز عشق / صید من از تیغ قاتل ز زرد رویی
میکند پیوند با نسبت عزیزان از نیل / برگ سبز از دست سایل ز زرد رویی
آبروی خاکساری از گهر افزونترست / بحر بر گوهر ز نقش حل ز زرد رویی
در پیری شکسته حلقه کاسه دریوزه را / ماه نو چون گشت کامل ز زرد رویی
نیست تا آیینه هر زشتی بود چون صبا نیکو / از دل آگاه عاقل ز زرد رویی

خوش آنکه بگوشه ای نشیند / مردم چه که خویش را نبیند
چون بال شب و بال طاوس / نقشی که بمدعا نشیند

از روی چو بند بیا پیچکس خیز / چون خواجه به زوال خیر بیند
غیر از آن کز تو بنعمت / از شکر گناه می‌گزیند
با سجدهٔ شکر هیچ مرغی / یکدانه ز خاک بر نچیند
مشهور شود چو بیت معمور / صایب بیتی که بر گزیند

خوش آنکه چون گل از این باغ خنده‌رو گذرد / چو برق بر خس و خاشاک آرزو گذرد
گره ز غنچهٔ پیکان بعطسه بگشاید / اگر نسیم بر آن زلف مشکبو گذرد
بسرعتی که کند ماه سیر در ته ابر / ز پیش چشم هم آن آفتاب رو گذرد
کسی که حفظ کند آبروی غیرت را / تمام مدت عمرش بشستشو گذرد
سیاه روی بود پیش اهل حال کسی / که همچو خامه مدارش بگفتگو گذرد
ملایمت سپر سیل حادثات بود / شراب شیشه شکن مشکل از کدو گذرد
ز آفتاب جهانتاب میرسد صایب / سبکروی که چو شبنم ز رنگ و بو گذرد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد / سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
هر کس که با رفیق موافق سفر کند / با خود هزار قافله تشویش میبرد
از زخم تیغ غوطه بخون بیشتر زند / هر کس ستمگر است ستم بیش میبرد
دست از کرم مدار که از خوان پر نعیم / رزق تو لقمه‌ایست که درویش میبرد

از بوته گداز زر پاک را چه نقص   از نیکوان چه صرفه بداندیش میبرد
آنرا که تازیانه ز رگهای گردنست   هر دعوی غلط که کند پیش میبرد
کج بیشتر است میشود از قرب راستان   صائب اگر ز تیر کجی باکمیش

ز دل زنگ ملال از باده احمر نمیخیزد   به آب بحر از عنبر سیاهی بر نمیخیزد
مدار از زلف او دیوانه هموار از جنون آن   که از زنجیر جز آواز جنون بر
محالست اینکه گیرد دل غریبی تحفه حاصل   بجوش آب دریا خامی از عنبر
زبان آتشین را چوب نرمی میکند کوته   چراغی را که روغن گشت دود آتش بر
دل امیدواری آنچنان بستند و دیر صائب   که از آیینه زنگ از سعی خاکستر

هر شیشه دلی حوصله شور ندارد   عریان جگر خانهٔ زنبور نمط
آواز محالست ز یکدست بر آید   رحمت بر آن پنجه که هم زور
در پله معراج رسن گوی ز چوگان   از دار محابا سر منصور
از دیده ما هست غرض دیدن خوبان   پوشیده به آن چشم که منظور
زد غوطه بخون بر لب هر کس دم ز انگشت   این غمکده یک خاطر مسرور
نادان که کند دعوی دانش بزبان   زشتیست که شرم از نظر کور
صائب سخن سبز بود زنده جاوید   فیروزه غم کان نشابور

ز رخسار تو رنگ از گلشن ایجاد میخیزد	ز رفتار تو از آب روان فریاد میخیزد

بهار گلشن که با آن قدر رعنا جلوه‌گر گردی	بتعظیم تو سرو از جای خود آزاد آید

ز آب آئینه روشن پذیرد زنگ و شیرین را •	ز دل زنگار از تر دستی فرهاد

اگر چینی کاسه خالی نشیند از صدا این سرها	چرا انگشت بر هر لب زند فریاد

چرا اصحاب بهم دارند غیرت کشتگان او •	رقم یکدست اگر از خانه فولاد •

با روی تو خورشید درخشان چه نماید	با زلف تو طول شب هجران چه نماید

از خنده خشک چه نظر آب توان داد	پیش لب او پسته خندان چه

پروانه بگل که شود از شمع تسلی	با حسن گلو سوز گلستان

در روشنی روز چه پرتو دهد انجم	با چهره خندان لب خندان

در معرکه هر چند جگردار بود دل	با آن صف برگشته مژگان

جایی که بود نه فلک از سیر و پایان	گوی سر ما در خم چوگان

اوراق دل از ربط شفقته نگشتن	سی پاره جمعیت قرآن چه نماید

با شور محبت چه بود شور قیامت	در پیش جگر از نمکدان چه نماید

این آن غزل حضرت رکنا که فرمود	پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

من و حسنی که نیل چشم زخم از آسمان دارد	کند در لامکان جولان و در هر دل مکان دارد

چسان مجنون نظر بردارد از حسن غزالانش / که گرگش حسن یوسف کاروان در کاروان دارد

درین محفل بجنب سبز گل را نشستند تا ببینند / که چون شمع از گداز جسم خود آب آورند

زبیدردی مدان گر عاشق صادق بود خندان / که صبح از پرتو خورشید تر در شکرخوابی

نپردازد بلیلی حیرت مجنون درین وادی / که پروای سر و سامان که فکر خانمان

ز حرف راست میسوزند دایم راستان اینجا / که صبح صادق از خورشید آتش در زبان دارد

شمع با مضطرب از دوست حمایت باشد / مرگ بهتر ز حیاتی که بمنت باشد

ثمر از بید و گل از شوره زمین می‌جستند / از تماشا نظر آنرا که بعبرت

حیف و صد حیف که در حلقه این سنگدلان / نیست گوشی که پذیرای نصیحت

خاک را چاشنی شهد مصفا دادن / چشمه کاریست که در شان فتوت

خط که پروانه قتلست هوسناکان را / پیش بالغ نظران آیه رحمت

گرچه پستیم نیاریم فلک را بنظر / پایه مرد باندازه همت باشد

غنچه صدف بخیه لب میشود عقده گهر / هر که گنجینه اسرار حقیقت باشد

زیور لا حسنت جهان در نظر ارباب / هر گرفتار ره بیسرخانه غلتید

خیال روی تو از دل بدر نمی آید / که خود پرست ز آیینه بر نمی آید

نمیکند دل بیتاب من نفس را راست / نهال قامت او تا ببر نمی آید

لب به شکایت ز درد وصال نبستند
رفوی چشم ز موی کمر نمی‌آید

چنان ز حسن گلوسوز شد جهان خالی
که بوی سوختگی از جگر نمی‌آید

دران حریم که آیینه طلعتی باشد
نفس ز مردم آگاه بر نمی‌آید

ازان ز راز خرابات خلق بی‌خبرند
که باخبر کس از آنجا بدر نمی‌آید

علاج تنگی راه درشت هموار است
که پای رشته بسنگ از گهر

خرابه‌ای که درآرد ز خاکدان وجود
دل رمیده بکار دگر نمی‌آید

برآر گرد ز هستی که خاک بی‌مقدار
غبار تا نشود در نظر نمی‌آید

سخن طلب بنشین سخن کش صائب
گهر بپای خود از بحر بر نمی‌آید

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ
از زور نشئه تلخی صهبا شود لذیذ

از طفل مشربیست که در کام ناقصان
این میوه‌های خام تمنا شود

خوش کن بشور عشق دهن تا بخوابها
در مشرب تو تلخی دریا شود

دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا
در کام همچو میوه تلکوبه شود

اندم رسی بکام که چون گوشه دهن
غولت ترا بدیده مینا شود

این تلخی سپهر ز راه مروت است
تا مر تو زهر مرگ چو حلوا شود

صائب بتلخی آنکه لب از دور این چمن
چون میوه بهشت سراپا شود

ای ز روی تو هر نگاهی را گلستان دگر — در دل هر ذره خورشید تابان دگر
من که با اسلام کار خویش یکسو کرده‌ام — غمزهٔ کافرنهادت نامسلمان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل — نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر
از سر خوان فلک برخیز کاین نابکار بین — میشمارد لب گزیدن را لب نان
گرچه هر شیرینی دل میبرد جنبش ز جا — شهد گفتار ترا صائب بود شان

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر — مژگان شوخ و چشم تو از هم رسیده تر
هرچند آفتاب بهر کوچه دویده — رسوائی محبت تو عالم دویده تر
زندان به مرور کار شود دلنشین و ما — هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر
شاخ از ثمر شود خم و ما بی‌ثمرتر شویم — هرچند بیشتر قد ما شد خمیده تر
در کام مار دم زده انگشت مارگیر — هرگز نبوده است ز غفلت دل گزیده تر
صائب مقام دام بود خاکهای نرم — پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

با دو دستانه مکن خرج نفس را زنهار — که برآرد نفسی از جگر صبح دو بار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن — نکند دیو مدد مهر سلیمان زنهار
میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن — زخم این مار شود به به همین مهرهٔ مار
بر لب چاه بود صحبت گوینده ز حلق — چه سخن تازه برآید ز قلمها نشخوار

تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا   عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار
تا نه آیینه نیرنگ نیابد میدان   متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
نتوان فضل خموشی بسخن کرد صفت   خامشی مهر لبو کوزهٔ خاک گفتار

از ره مرو بجلوهٔ ناپایدار عمر   کز موجهٔ سراب بود پود و تار عمر
فرصت نمیدهد که بشوییم ز دیده خواب   ازبسکه تند میگذرد جویبار
برچهرهٔ تو آنچه سفیدی کند نه موست   گردیست مانده بر رخت از رهگذار
آبی که ماند در ته جو سبز میشود   چون خضر زینهار مکن اختیار
زنگ ندامتی است که روزم سیاه از اوست   در دست تو ز نقرهٔ کامل عیار
زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود   هرچند تلخ میگذرد روزگار
تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم   صائب بگفتگو گذرانند مدار عمر

چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر   میکنم محراب خود از طاق ابروی
تا بچشم نور وحدت سرمهٔ حیرت کشید   گشت هر داغ پلنگم چشم آهوی
وای بر من گر بعذر حسن تان غلط پندار   مستی چشم ترا شهد است داروی
تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید   غم نسیم صبح را هر غنچه زانوی
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار   میکشم از هر پری ناز پریروی

نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری — دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

روز و شب آورده‌ام از مفلسی بیگانه‌روی — چون کنم صائب ندارم آشناروی

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یاد گیر — از سبکروحان نصیحت کی گرانی یاد باد

مور را از دست خود بخشند سلیمانی بتخت — با فرودستان طریق مهربانی یاد باد

در رگ زنار تاب و در دل سبحه اضطراب — از دل خوش مشرب با خوش عنانی یاد باد

میدهد در پرده شب عمر جاویدان بخضر — شرم همت را از آب زندگانی یاد باد

میفشاند گوهر شهوار از لب زیر تیغ — از صدف صائب طریق زندگانی یاد باد

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار — نفس چون خشک است در تحقیق آید آب را

هست در دست فلاخن نبض سنگ پرتابیم — چون رگ سنگ است در دستم عنان اختیار

زخم تیر راست از کج بیش در دل میخلد — سخت میگیرم شود تا مانع مساعد روزگار

حلقه زنگیر تن قد خدنگ سرو را — طوق قمری زانفعال قد موزون یار

غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن — گل نگردد غنچه دل را از شکفتن پاس دار

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است — آب میگردد بچشم از خنده بی اختیار

خرقه پوشان را ز مردم بردباری گشته کار — رخت حمام برون کن غنچه‌ها ناید بکار

در تلافی کوه غم بردار صائب از دل — چون سبوی باده هر دوشی که آرم زیر بار

نخست کعبه و بتخانه را بجا بگذار
دگر بوادی خونخوار عشق پا بگذار

درین محیط بهمت کم از حباب مباش
نظر بلند چو شد دامن هوا بگذار

چو سایه دولت دنیاست بر خیال سفر
تلاش سایه بال و پر هما بگذار

کسی چو خوشه ز خود نقل خانه دانه کشید
برای دلخوشی خوشه‌چین بجا

بشکر اینکه شدی پیشوای گرمروان
ز نقش پای چراغی براه ما بگذار

هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صائب
نگشته تنگ زمان سفر بجا

نادان ز حرص در تب و تابست بیشتر
در شوره زار موج سراب است بیشتر

در عالمی که خرج تماشاست نگاه
در چشم باز پرده خوابست

آتش دل از فغان بنیستان تهی کند
در مغز پوچ شور شراب است

نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال
بدر از هلال پا برکاب است بیشتر

کام زمانه پرده ناکامی دلست
این آبها نقاب سراب است

افزود از دمیدن خط پیچ و تاب زلف
بیم ستمگران ز حساب است

زین آبها که در گره سخت گوهر است
امید غرق موج سراب است بیشتر

صائب بوصل گنج گهر زود میرسد
از عشق هر دلی که خراب است

همت بردن ز تو معشوق نگاه تو بگذار
چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار

با حجاب تن خاکی نشود وصل خوش — کوزه خود بشکن لب به لب جو بگذار
لعل و یاقوت درین داد و ستد سنگ شکست — وصل یوسف طلبی جان به ترازو بگذار
خون شود مشک ز همصحبتی ناف غزال — دل خون گشته به آن حلقه گیسو بگذار
منه آیینه بزانو چو زبان گرم دوی — غنچه شو و سر در آینه زانو بگذار
حسن از دایره عشق نباشد بیرون — نعل وارون مزن ای فاخته کوکو بگذار

[illegible]

دیگر

بجز آن لبهای نمکین نیست دل را جای دیگر — نمیچسبد کباب غم به آتشپاره دیگر
به گریه دیدن سرآمد عمر من چون چشم قربانی — خوشا چشمی که دارد فرصت نظاره دیگر
تبسم از محیط بیکران حباب میتوان بردن — بجز بیچارگی عاشق ندارد چاره دیگر
اگر از اهل قرآن نیستی بار خجالت مشکن — که دندان بهر ذکر حق بود تسبیح پاره
ربودن همچو موران دانه تا کی از ره [illegible] — چه چوبی روزی خود را ز روز [illegible]
مباش از بیکسی غمگین که چون گوهر همی بیتند — کند آماده بحر از بهر صدف گهواره
چنان از داغ روشن شد دل صد پاره‌ام صائب — که از هر پاره دارم در نظر مه پاره

نخواهد دردمند عشق او میخانه دیگر — که از هر داغ دارد در نظر پیمانه دیگر
پرستان پیر ناقوس نزول در آستین دارم — که آوازش برآید هر دم از بتخانه
درین دریای پرشور آن حبابم من که میسازد — به امید خرابه هر نفس غمخانه دیگر

چنان ویران کند کز خانه‌ها را شهسوار من / نخواهد ماند غیر از خانهٔ زین خانهٔ دیگر

همیشه زد چراغ عالم‌افروزی که من دارم / بغیر از آرزوی عاشقان پروانه

من آن مرغ غریبم بوستان آفرینش را / که غیر از زیر بال خود ندارم خانه

مخور صائب فریب پیر دیر از چشم خواب‌آلودش / که هر کس را فکندند در خواب از افسانه

صفای یار بدیدن نمی‌شود آخر / گلیست اینکه بچیدن نمی‌شود آخر

شکایتی که ز زلف دراز او مرا است / بگفتن و بشنیدن نمی‌شود آخر

چه لذت است که لب تشنگان به هیچ خوش / عطش چنین به مکیدن نمی‌شود

مگر بلطف خموشم کنی و گرنه چو شمع / زبان من به بریدن نمی‌شود آخر

فلک ز گردش خود ماند کی نمیداند / جنون ما به دویدن نمی‌شود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب / که وحشتم به رمیدن نمی‌شود

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / پیچد بمرغ بال‌فشان دام بیشتر

تا بر محک زدم همه شیرین و تلخ را / دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر

از سنگها عقیق به همواری گشت / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند / حرص کهن شود طرف شام بیشتر

از ذره و فرو ظاهر هموار مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر

[illegible]

صایب بگریه گوشش که از دیده سفید　　آن کعبه راست جامه احرام بستر

مطربا چنگ را کش بکنار　　رگ این چنگ مغز را بفشار
نفسهای آتشین چون برق　　از نیستان جسم دود برآر
جذبهٔ عاشقانه سر کن　　بار غم از دل جهان بردار
ور فلاخن گذار دلها را　　پس بیفکن بکوچه دلدار
پوست بر مغز غنچه زندان است　　مغز را از حجاب پوست برآر
کشتی از بادبان برآرد گرد　　آه دل را کند سبک رفتار
چون زند کف پیکد از عاشق　　هر دو عالم بهم خورد یکبار
چه قدر دست و پا زدم صایب　　که دل از دست رفت و از کار

برق سبک عنان نبری در شتاب عمر　　زنهار دل مبند بگذر شهاب عمر
گر بنگری بدیده عبرت اشاره انگشت　　هر ماه نو بجلوه پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که بر هم نتافته است　　شیرازه گیر منت دریغا کتاب عمر
فردا غم ز عمر کوته و رغبتهای امل　　میبود کاشش طول امل در حساب عمر

صایب اگر امان دهدم عشق میکنم
از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر — برون ز رشتهٔ جهت افتاده‌ام بسوی دگر
مرا سوخته‌جانان رهنما شوید که نیست — دماغ خشک مرا سازگار بوئی
جز اینکه محو کنم از دل آرزوها را — نمانده است مرا در دل آرزوئی
نشسته دست ز دنیا که در پرستش حق — که این نماز ندارد بجز این وضوئی
نخواهد آن نکشم زند که برای بهشت — ز رنگ و بو نگریزم برنگ و بوئی
جز آستانهٔ عشقت ستوده زار جهان — مریز آب رخ خود بخاک کوئی
بگفتگو نرود کار عشق پیش مرا — نمیکشد دل غمگین بگفتگوی دگر
بس است درد طلب چاره جو ترا آنجا — مباش در پی تحصیل چاره جوئی

هرچند جهانسوز بود جلوهٔ دلدار — این شعله دو بالا شود از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون بکمر نازک آن شوخ — از لعل بود همچو رگ لعل نمودار
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید — پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون زمی افروخته عارض — با این دو سه آتش چکند تشنهٔ دیدار
افزوده تن اسباب جگرخواری صائب — زان پیکر سیمین تنه جامهٔ گلنار

هست در ظاهر مرا گر گلعذاری در نظر — از دل صدپاره دارم نوبهاری در نظر
تا بعیش من چو ابرو در بلندی طاق بود — داشتم تا نرگس دنباله‌داری در نظر

کار وا نهاده داشتم از غنچه پوشیده تر زبان ما / غیرت یعقوب مرا غیر از غباری در نظر

میکشیم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش / آه اگر میداشتم آیینه داری

دانه من صائب از برق حوادث سوخته است / وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری

داغ عشرت برگ عیش گلستان روزگار / دود دل سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند / خط امان ترا ز شبستان روزگار

در نوشخند برق خطرهاست زینهار / بازی مخور ز چهره خندان روزگار

رغبت به آب و نان بخیلان نمیشود / دلخور ز دست قسمت مهمان روزگار

دندان به دل فشار گزین راه کرده اند / جانهای پاک چون گهر از رشته زندان

داده است همچو دیده قربانیان نجات / حیرت مرا ز خواب پریشان

تا برده ایم سر به گریبان ربوده ایم / گوی سعادت از خم چوگان

گردید توتیای قلم استخوان ما / صائب ز بار منت احسان

فارغ از دام است مرغان سبک پرور گذار / خانه را مانع ز خوبان نیست مسطر در گذار

دست بر دل نه که رنگ عبرت است آثار جهان / همچو اوراق خزان دیده آیات تکسیر

هست همصورت ترا لاف سبکباری زدن / میشود تا از تو نقش پا مصور

شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتیست / عمر چون آبست و باشد آب بگذشته

نیست صائب بحر امکان جای آرام و قرار / هست پابستادگیها آب گوهر رهگذار

تخم مهری گر بدلها میفشاند روزگار • دانه از بهر درودن میسد ماند

دستگیری میکند بهر فکندن خلق را • نخل از بهر بریدن مینشاند روزگار

برد خجلت چون نشیند هر کس با اوج اعتبار • بر زمین چون سایه آخر میکشاند

از سنگ دیوانه نتوان آشنای چشم داشت / زخم دندانه بهر کس میرساند

تا دل مغرور من جانبی نمیگیرد قرار / گر بسهو از چهره ام گردی فشاند

میکند استاده دار عبرتم بر سرکشی / هر کرا ابر کرسی زر مینشاند

باکمال بیحیایی همچو شرم آلودگان / میدهد رنگی و رنگی میستاند

صایب لب تشنه را عمریست خون چون موج آب / بر امید آب هر سو میدواند

رخ میشستند چهره آن مهر عالمتاب روشنتر / چراغ آسمانی میشود از آب روشنتر

چنان گر ز [illegible] بسیار گردد نور [illegible] از زنبان / فراق دل گردد از [illegible] احباب روشنتر

چراغ مسجد از تاریک میخانه افروزد / شب آدینه باشد گوشه محراب روشنتر

که این گوهر شب‌تاب از این دریا فروزان شد / که از فانوس آید در نظر گرداب روشنتر

فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمی‌آید / که روز ابر باشد از شب مهتاب روشنتر

اگر چه آب گردد صاف از استادگی صایب / ز موج بیقراری شد دل بیتاب روشنتر

برد دستم را بیاض کردن جانان زکار / دست را سازد بیاض خویشتن قلم بی اختیار

از بیاض کردن او در نظرها شد عزیز / بود اگر جسم بیاضی پیش ازین بی اعتبار

غیرت چراغ صبحدم خورشید میلرزد بجان / تا بیاض کردن سیمای او شد آشکار

عاشقانرا از تماشای بهشت و جوی شیر / کرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار

منت گر صبح قیامت گرد اشک خون دیدها / میبرد چین خامه در نظاره اش بی اختیار

آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد / میکند با گردن او عکس زلف تابدار

زلف مشکین یک حجاب گردن او میشود / پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار و مار

بی نیاز از شمع کافوریست صائب مرقدش / خون هر کس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

عارف ز نه سپهر چو صرصر کند گذا / چون برق ازین سیاهی لشکر کند گذار

از سر سبک برآ که درین بحر چون حباب / دولت درین سراست که از سر کند

بردار پا ز دل مردم که از صراط / هر کس گذر ز سر تیغ سنگر کند

همت بلند دار که با زور این کمان / از سنگ خاره ناوک بی پر کند

تیغ از گلوی سوختگان شد نگذرد / آب از زمین تشنه کجا سر کند

از دامگاه حادثه پای سبکروان / چون خامه از قلمرو مسطر کند

روشن‌دلان ز تلخی ایام خوشدلند / گر سنگلاخ آب سبکتر کند

صائب ز بهر چیست تواند سبک گذشت / رندی که در خمار ز ساغر کند

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر — دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیشتر

زشت را آیینه تاریک باشد پرده‌پوش — میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر

گوشه‌گیر از مردم مسلم کی گذارد روزگار — از گرانان میکشد آزار عنقا بیشتر

هیچ باغ دلگشا چون جبهه واکرده نیست — میکشد صاحب دلان را دل به صحرا بیشتر

خون زمین نرم از غم گرد بدخو آورند — میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

آب گوهر میفزاید تشنگی چون آتش شود — میطپید از تشنگان بر خاک دریا بیشتر

در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات — گریه را باشد اثر در دامن شبها بیشتر

خانهای کهنه صائب مسکن مار است و مور — در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

ترا هر گذر دست بیقرار دگر — مرا بجز تو درین شهر نیست یار دگر

ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا — که جز غم تو مرا نیست غمگسار دگر

بگیر خرده جان مرا و خرده مگیر — که در بساط ندارم جز این نثار دگر

بغیر عشق که از کار برده دست دلم — نمیرود دل و دستم بهیچ کار دگر

ز آستان تو چون ناامید برگردم — که هست هر سر مویم امیدوار دگر

گرفته‌ام ز جهان گوشه که دل میخواست — چه دام پهن کنم از پی شکار دگر

مرا از آن گل بی خار خار خاری بود — زیاده شد ز خط سبز خار خار دگر

مرا سبب سویدای خال او صائب — که عهد کوچک شده رسم اعتبار دگر

پیچ و تاب خط بر آن رخسار گلرنگ بارست / جلوهٔ طوطی برین آیینه چون زنگ بارست
صبح اگر خوشتر بود از چنگ نبض عاقلان / بر دل آزادگان سم صبح و شام خدنگ است
گله آهوی وحشی را شبان در کار نیست / بر دل سودائیان عشق فرهنگ است
هر که خود را یافت پهلو میکند خالی ز خلق / مرد رخت خویش ثمر سوزند چون سنگ است
گر سخن پای بر ده گوید کلک صائب دور نیست / بر نوای بلبل شوریده آهنگ است

میشود از دود داغ عشق دلها دیده ور / در بهاران میشود از لاله صحرا دیده ور
نیست غیر از داغ درمانده دل افسرده را / گر شرر از شوخ گردد سنگ خارا دیده ور
آنچنان کز دیدن خورشید اشک آید به چشم / از تماشای تو میگردد تماشا دیده ور
از نظربازان کمال حسن افزون میشود / گر حباب شوخ گردد روی دریا دیده ور
همچو نرگس بسته چشم آید برون فردا ز خاک / هر که از غفلت نگردیده است اینجا دیده ور
دیدهٔ روشن نمایند چو سوزن سر زبان / سر بر آرد از گریبان مسیحا دیده ور
نیست در آهن دلان آسیب صحبت را اثر / سوزن ما نقش نشد از قرب عیسی دیده ور
دور بینان پیش پای خویش نتوانند دید / نیست مرد آخرت در کار دنیا دیده ور
آنچنان کز روزن و صاحب روشن خانه‌ها / میشود صائب به قدر داغ دلها دیده ور

نیست تر گردد دل نازک ز غمخواران فگار / وای بر چشمی که از دستش بود بیماردار

هر تهی مغزی ندارد جوهر میدان فقر / گر تهی دستی زند در جان آتش خود چنان

آنچه می‌آید بکار از نقش می‌ماند بجا / سوده گردد ار جواهر هر چه نشیند بکار

سست در گفتار باشند که کاران متین / سعی کن چون تیغ کم باشد زبان بر سبحه ما بسی

پا که گر عشق در سودای مرا قسمت نشد / هست طفل نی سوادم در نظر

هر شهیدان بر تو منت گدایی می‌کنند / لاله خونین کفن دارد ز خون خود مراد

با تنزل از چشم نگشایند از خواب / وای اگر میسود دولتها ونیا

در دو دیدن خواب میتوانکرد / اهل دولت را ز غفلت چشم بر آمد

شد فزون ناز و غرور حسن او صاحب / میشود خواب سبک سنگین در ایام

دارم ز تو ار نهاده دلها گله با / نهفت درین دامن دشت آبله پا

از سختی ره رود دست و آبله با پا و پا / ورنه ز دل سنگ تو دارم گله

ره هار ره بر چیز ملرزان دل خود را / کاین خانه خطر دارد از این زلزله

خیز صبح با این عمر سبک مایه میشود / کاین تکیه و نفس را نبود فاصله

بار است بدل نهمت با کاه وگرنه / بر یوسف ما نیست گران سلسله

نتوان سخن تلخ لب شیرین نخان / ورنه ز لب لعل تو دارم گله

در روی زمین نیست کهر نسیج وگرنه / در پرده دل هست مرا آبله پایه

از خرده اسرار نشد هیچکس آگاه / گم گشته درین ریگ روان قافله

بیگانه ز کشتی طوفان زده باشد
هر جا که در او هست سبک حوصله‌ای

گر آب حیات است چو استاده شود شور
عیب خضر مکن که بگشت در این مرحله

چون ریگ ز هر موج مرا تخت روانیست
اینجا که کند شوق ز خود در جله

این دایره‌ها تابع پرگار قضایند
صائب مکن از گردش گردون گله

گرچه از جان نیست چیزی با بدن نزدیکتر
هست آن جان جهان از جان بمن نزدیکتر

میکشم دوری ز پیراهن ورنه با یوسف بود
چشم حیرت دستارخوان از پیرهن

نعل لیلی را در آتش وحشت مجنون گذاشت
از رمیدن شد بجانان راه من نزدیکتر

پرده پوش سرشت مانع ورنه چشم پاک من
باشد از شبنم بآن گل پیرهن نزدیکتر

چون عزیز مصر ناخوبست مدارا گر که هست
به بود دولت غربت از وطن نزدیکتر

گرچه با فانوس باشد در ته یک پیرهن
هست پروانه به شمع انجمن نزدیکتر

از سخن دست سلیمان تکیه گاه مور نیست
قرب را راهی نباشد از سخن نزدیکتر

میشود سیدست و پایی تهیدستان را رزق
آب این چاهست بی دلو و رسن نزدیکتر

از جوانان گرچه میبود دور مرگ اما نبود
موی چون کافور پیران از کفن نزدیکتر

صائب از پاس ادب گردیده ازان زلف دراز
دست کوتاهم بآن سیب ذقن نزدیکتر

میشود در وسمه ابروی بتان خونخوارتر
در نیام این تیغ خونریزست بی زنهارتر

دور عیش هرکرا زین کار میگردد تمام / شد ز خط عنبرین آن خال خوش پرکارتر
تو که موج راز و زرشراب صرف منت / چشم مست یار از می میشود هشیارتر
سبزه خط بال و پر گردید سودای مرا / در بهاران میشود دیوانگی سرشارتر
شیوه های حسن را خط پرده پوشیدن نشد / صفحه عارض بود در سایه دیگر کارتر
میشود رسوا ز دیدنهای پنهان راز عشق / روی این آیینه است از چشم دزدیدن غبار
سیل را اشک فشان کرد و زبان سنگلاخ / خواب سنگین عمر را سازد سبک رفتارتر
خط از او دست سرو و بید را انجا صلی / سنگ افزون میخورد نخلی که پربارتر
بار گرد و ارث دلها از امید او روزگار / گشت در ایام پیری نفس بدکردارتر
شوق خیزد یاد در رکاب سعی پیرانه سر / کوه را از کبک میسازد سبک رفتارتر
از زبان نرم صایب گردد برهمی آوبند / میکشد آزار افزون هر که با آزارتر

نفس هرزه مرس را بکشیدن مگذار / سرکش افتاد چو توسن به دویدن مگذار
چون نگه در نظر وحشی آهو چشمان / رام مردم شود از دست رمیدن مگذار
ماه کنعان نه عزیزیست که از دست دهند / دامن صحبتش از دست بریدن مگذار
وعده توبه را اهمال به پیری مفکن / پنبه در گوش بیاید از شنیدن مگذار
در دواران بیشتر افتاده که تقصیر کنند / خبر خسته ما را بشنیدن مگذار
این می لعل زیاد از دهن تنگ تو / خون ما بیگنهان را بچکیدن مگذار

[illegible]

بر تن نعمت گران منت احسان خسیس — کاه بر دیده بهنگام بریدن مگذار
شیر اگر دایه قیمت ز تو همسا گند — تو چو طفلان سر انگشت مکیدن مگذار
صائب این آن غزل شاه مطیعاست که گفت — سجده وقت جوانی بخمیدن تن

کار دنیا کن و اندیشه عقبی مگذار — تا بعقبی نرسی دامن دنیا مگذار
خود حسابی خط پاکیست ز دیوان حساب — آنچه امروز توان کرد بفردا مگذار
سر درین بادیه چون ریگ روان تخته حیرت — بی تامل به بیابان جنون پا مگذار
میکنی گوشه نشینان جهان را بدنام — اثر از نام درین نشئه چو عنقا
گوهر از بحر نیاید بر غوص بیرون — تا ز سر پا نکنی روی بدریا مگذار
بهترین پند بزرگان طریقت اینست — که ز کف دامن دریوزه دلها
میشود شهپر توفیق سبکباری خلق — بار بر مردم مکش و بار بدلها
سیل را مانع رفتار نمیگردد موج — من سودا زده را سلسله بر پا
گوشه گیر در ایام کهن سالیها — حرمت پاک چو گردیده بصحرا
گر سر صحبت آن لیلی عالم داری — پای سر چون ز سینه خانه سودا
حسن از آئینه تاریک گریزد صائب — دل سودا زده را پیش دلارا

کم ز خوار بهای غربت مشکنید گهر را — دایه از گرد یتیمی داشت در دریا گهر

خاکساری قیمت صاحبدلان افزون کند
در صدف کرد یتیمی داشت بر سیما گهر

بسکه آتش هم سخن می‌آید از دل بر زبان
گر بپای خویش بیرون آید از دریا گهر

زیر پای خود نه پسندد همت سرشار من
دیگر مرا از نیز تند چین دریا بزیر پا گهر

جوهر ذاتی بنور عاریت محتاج نیست
در شب تار از فروغ خود شود پیدا گهر

دور زی روشندلان از عالم بالا بود
آب از دریا نمی‌گیرد ز استغنا گهر

نیست ممکن از زوال آنکس را بالغ شدن
دارد از بیدست و پایی در گره صد پا گهر

خاکساری کم نسازد صاحب آبروی مرد
از بهای خود نمی‌افتد بزیر پا گهر

۲ اگرچه در دلم از سرگذشت افزون تیر
همان نشسته تو خمیازه میکشم چون تیر

ببال عاریه دارم طمع ز ساده‌دلان
که از سپهر مقوّس برون جهم چون تیر

بلب ز سینه بتدریج میرسد آهم
بیک نفس نکند قطع تیر مجنون تیر

نمیشود دو جهان سنگ ره خدا جو را
گزین دو خانه بیکبار میجهد چون تیر

کند جلای وطن سرخ روی مردان را
که در کمان نکند روی خویش گلگون تیر

مکن بحرف بزرگان زبان طعن دراز
ز عقل نیست فکندن بسوی گردون تیر

چه سود آه ندامت چو فوت شد فرصت
بصید گشته ز ترکش میار بیرون تیر

بخاک و خون شکرش منتهی شود صائب
ببال عاریه هر کس سفر کند چون تیر

میتوان در یکنفس تر آن لعل نمکگون خمار | میتوان گل چید از خمیازهٔ او
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله‌دار | گر به بیند چشم او را چشم آهو
در سر مستی چه خواهد کرد با نظاره‌گی | تیر مژگانی که میگردد ترازو
ابر چون در آب تیغ بر قلب دریا میزند | میشود خونخوارتر آن چشم جادو
میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل | ز انفعال رنگ بر رخسارهٔ او
بی شراب لاله رنگ از عیش تلخ من مپرس | بر تنم انگشت زنهار است هر مو
سرو با آن تازه رویی میکشد دریکه‌ام | جلوهٔ مینای خالی بر لب جو در
بر دلم بار دو عالم هست در مستی گران | بر دماغ من گرانی میکند بو
در سر مستی بود ابروی ماه عید تیغ | بر سرم شمشیر خونریز است ابرو
باز میریزد ز خون گرم رنگ آشتی | با حریفان میکنم هر چند یکرو
گر به پهلوی دیگران رفتند راه کعبه را | من ره میخانه را رفتم به پهلو در
در تلافی کاسهٔ زانو شود جام جمش | هر که پیچیدی سر که از دست سبو
جام چین خالیست از می خشک مغز آید تحشم | میچکد صائب می از لعل لب او

بیادانی که بند اقرار هر کس هست داناتر | ز حیرت پردهٔ خوابست بر چشمی که بیناتر
نهفتم در دل صد پاره راز عشق از این غافل | که بوی گل ز برگ گل شود صد پرده رسواتر
به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم | ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

ریاض حسن او آب و هوای سرکشی دارد — که با تن سبزه خوابیده اش از سرو رعناتر
ز غمگینی شود کم لشکر تمکین فلاخن را — دل دیوانه از بند گران گردد سبکبار
نبندد حجت ناطق زبان منکران ورنه — ز عیسی روی شرم آلود مریم بود گویا
زبان آتش فشان شمع پروانه صایب میشود روشن — که عاشق در فراق از وصل معشوقان شکیباتر

۲
دل بود مایل بخط عنبر افشان بیشتر — هست در ابر سیاه امید باران بیشتر
خار خار دلبری از خط فزون شد حسن را — میشود در پرده شب غنچه خندان بیشتر
میبرد دل بیش از آن لبهای شیرین خط سبز — رتبه این ظلمت از آب حیوان بیشتر
گرچه پیدا در نظرها نشتر برگشته نیست — میکند صید دل آن برگشته مژگان بیشتر
پرده پوشی میکند پرده در از عشق را — میکشد این شمع قد در زیر دامان بیشتر
در بساط میر و پایان محو صبر و قرار — تشنه تر زیرست گوهرهای غلطان بیشتر
روزی سپید است و پایان میرسد از خوان عیش — قسمت دیوانه گردد سنگ طفلان بیشتر
سیل در زنهار در معموره طوفان میکند — شور مجنون است در شهر از بیابان بیشتر
گرچه گردد کم صدا کاسه چینی ز شکست — در شکستن میکند دل صایب افغان بیشتر

[illegible]

[illegible]

۲
میکشد غیرت طلبکاری ز دوران بیشتر — هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر
بار زر و گوهر تهی دستان قسمت رحم بود — خشک گردد در میان بحر مرجان بیشتر

از پریشانان خطش آزادی مرا بر گردنست — چون نگویم شکر این قوم از گریبان مشتر
دولت از دست دعاداران حصار عافیت — خوابگاه شیر باشد در نیستان
آب در ظرف سفالین خوشتر است از جام زر — میبرد از غنچه لذت خاکساران
زشت را آیینه تاریک باشد پرده پوش — مینماید روی دل کردن نهان
ز تنبه بسط بیش از قبض باشد عارفان — فیض ذوق صبحی باشد در قران
هر کرا آیینه تار است صائب در بغل — میکند خاطر بگلگشت گلستان

سر نمی پیچم ز خار سرزنش دیوار وار — تیغ را جا بر سر خود میدهم کهسار وار
چون سلیمانیست هر لخت از دل صد پاره ام — بسکه پیچیده است در دل آه من طومار وار
با کمال حرزه بینی نقطه حال است مرا — کرده در سر گشتگی ثابت قدم پرگار وار
گرنه پیچم بگریبان مرغ خود دیر آشیان میشوم — میکند تسبیح پیچیدن مرا طومار وار
بسکه کردم سازگاری عشم با آن سنگدل — میکند اکنون پرستاری مرا غمخوار وار
ذره از حسن عالمگیر او بهره بهشت — از در و دیوار لذت میبرم دیدار وار
میتوان دانست کنج هست در هر آتشی — هر که میدزدد در مردم خویش اظهار وار
تا تو ای سرو روان از باغ بیرون رفته — میبرد از ناله از سر غنچه منقار وار
میتوکر بالین من سازند از انگور — میکنم تغییر بالین هر زمان بیمار وار
میشود مهر لب اظهار شرم حضور — ورنه دارم شکوه ها در آستین طومار وار

منت صائب در محبت پیچ و تاب عشق نیست   حلقه بر در میزنم گنج گهر را مار را

درویشیش از خرقه صد پاره شد عار   محضر بعقد مهر تو ده صاحب اعتبار

زنگ از جبین آینه صیقل نمیبرد   زنهار تکیه میبر دل خامش ز دل غبار

گردید رشته آه ندامت ز زخم من   سوزن نشد از جراحتم انگشت زینهار

عیش جهان نظر بغم بیشمار او   بر عیب کز سحاب شود گاهی آشکار

جوهر قبول بر تو منت نمیکند   آتش بر آور ز دل خویشتن چنار

دست نوازشی چو زلف آشنا کنی   غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

[illegible]

ای دهان تو و گفتت ز نیم تیز تر   لب لعل تو و رخسار ز نسرین نمکین تر

در میان لب لعلی و سخنت حیرانم   که ازین هر دو کدام است ز هم رنگین تر

گرچه در شرم و حیا چهره مریم مثل است   هست رخسار تو صد پرده ازو [illegible] تر

چه کند لیش طمع از باغ و بهار ارم   که چنین گلشن از غنچه تو دیر بچین

بر ندارد نظر از بال و پر خود طاوس   هرکه آراسته تر از همه کس خودبین تر

دولت هر که درین دایره بیدار تر است   خواب او هست بمیزان نظر سنگین تر

از جهان تلخی بسیار کشیدم صائب
که ز شیرین سخنان شد سخنم رنگین تر

آرزو در دل بسوزان عود در مجمر کند / خاک بر لب مال لب را بر لب کوثر کند
قطره خود را درین دریا چو گوهر ساختی / دست خود را چون صدف پر در و گوهر کند
از پی جان بخشش زنگ تیر که از دل بشوی / آرزوی آب حیوان را سکندر کند
میشود جان تازه از آمیزش سیمین بران / سینه نقشیده را بر سینه خنجر کند
میتواند حرف حق با پرده گر بر دار گفت / پای چون منصور بر بالای این منبر کند
گوهر دل را چو آورد سلامت بر کنار / کشتی تن را بدین دریای لنگر کند
از دم آتش فشان آیینه تاریک خود / گر لبش از آب باری پیش روشنگر کند
وصل آتش طلعتان چون برق بازی در گذر / تیر دستی کن سپند خود درین مجمر کند
جنگ دارد دولت و آسوده با یکدیگر / سر بنه آبی مدار و سر زن سر ...
در سرای دم همه برگ خزان مهمان شوی / مهر بر لب زن فضولی را برون در کند
مزد طاعات ریایی دیدن خلقت بس / پشت بر محراب کن پا بر سر منبر کند
در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن / از نشان پای خود مهری برین محضر کند
آب گوهر ترجمان حالت گوهر بس است / عرض حال خویش ارباب چشم تر کند

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر / غیر از کناره هیچ ز اسباب جهان مگیر
از پیچ و تاب راه بمنزل رسیده است / هر یک زمین قرار چو سنگ نشان
~~جز سر و پایدار بمنزل رسیده است / هر یک زمین قرار چو سنگ نشان~~

[illegible]

چون عزم صادقست ز کوشش مدار دست　　در راه راست کوشش خود را عیان مکن

تا دیده‌ای به روزن توانی سفید شد　　خفاش وار از نفس خلق جان مکن

این برق خانه‌سوز مهیای حسرت است　　ای خو گرفته به نفس من ناتوان

صائب بعید ز مستمعان خوج سخن　　از طوطیان شکر ز هما استخوان

٢ در زیر خرقه شیشهٔ می را نگاه دار　　این ماه را نهفته در ابر سیاه دار

بال و پرست نشئه و بخار از زمین پاک　　پاس نفس برای دم صبحگاه دار

به شاهد و شراب شب ماه مگذران　　چشمی به روی ساقی و چشمی به ماه دار

پیر مغان ز توبه ترا منع اگر کند　　زنهار گوش هوش به آن خیرخواه دار

از ریشه بر میار نهال امید را　　ته‌شیشه برای صبوحی نگاه دار

عرض صفای سینه مده پیش غافلان　　در پیش زنگ آینهٔ خود سیاه دار

ماهی محیط را به ابر از خامشی کشید　　صائب به بزم باده زبان را نگاه دار

٣ دل چو شبنم آب کن رو در تماشایش گذار　　روی اشک آلود بر رخسار خندانش

سینه‌ها شیرازه بر عکس این کتاب اوراق را　　کار دل زنهار با زلف پریشانش

با تن خاکی میسر نیست سیر آید ز وصل　　کوزهٔ لب تشنگی سر بجوی آب حیوانش

هر که خواهد از تو سر چون گل درین بستان ز دامانش　　به تامل با لب خندان به دامانش

چون درین میدان نداری دست و تابی همچو گوی — اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار
هست کم میزان انصاف از ترازوی حساب — در همین جا کرده‌های خود بمیزان بر سنجش
حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست — از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
صائب از اشک ندامت چون نداری بهره — سرنوشت خود بشوی نامه را با ابر خجالتش

پاک گوهر را سزاوار است اوج اعتبار — در سواد مهر نرسد فیض نگین نامدار ۲
همت دریادلان ظاهر بدولت میشود — در بلندی گوهر افشان میشود ابر بهار
برگ را در برگ‌ریز از خود فشاندن همت است چون چنار — در بسم و نیار را در زندگانی تیز زار
از زر و گوهر تهی چشمان نمیگردند سیر — نقش جوی خشک باشد در عقیق آبدار
دل سیاهان را چه سود از طرهٔ دستار زر — کور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار
جوشن داود گردد سینه خونین بر چشته شد — دل دو نیم از درچین گرد دید گرد ذوالفقار
از بدان نیکی بدی از نیکوان شایسته نیست — راستی عیب نمایان میشود در تیر مار
در که صائب بار دوش تعلق کرده‌ای چون سبو — در شکستن سنگ می‌بندد بکمر در کوهسار

از هیچ آفریده بدل گرد کین مگیر — در زندگی قرار بزیر زمین مگیر
نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت — در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر

سیلاب را ملاحظه از کوچه بند نیست
زنهار پیش دیده من آستین مگیر

نتوان بگرد از پی رفتگان رسید
راه سلوک طی به نفس آتشین

حیف از سیاه نگاه که سایل تمیز شد
از لاله داغ با جگر آتشین

پوشید نور شمع بصبح آفتاب شد
دامان یار جز بدم واپسین

صائب گزیده مثنوی از نیش منتش
زنهار شهد از مگس انگبین مگیر

یاسمینش لاله گون میکرد و از تاب نظر
از تماشایش بود خون زرق ارباب نظر

تا نپوشد خویشتن را او دری از خط روی او
از لطافت مینیت ممکن آورد تاب

است در هر نقطه پنهان معنی پیچیده ای
ورنه زلف و خط نگردد دام ارباب

بر سراپایش مبین گستاخ کان مو میان
میشود چون موی آتش دیده از تاب

بسکه رخساری که زوتر دیده ایم انجم فشان
آفتاب میشود در کشش زمهتاب نظر

آنکه بست از هر دو عالم چشم خونبار مرا
کاش می آورد در روی نازکش تاب

سختی دوران کند صاحب بصیرت خلق را
تر شود در سنگسار سنگ از حجاب

تا نریزد آه در روی تو آستانه تنگ
که شود دلبر ز جاکش ازمی ناب

گرد و بر می آرد از رنگین لبان چشم سوز
داد شبنم دفتر گل را به سیلاب

گر ز ابرو تیغ مار بر و مژگان بر سر کش
برندارد چشم صاحبدل ز محراب نظر

میتوان کردن بچشمش نسبت چشم غزال
شوخی مژگان اگر دارد رگ خواب

بر دل بیدار باشد کوه آهن سنگ نرم	رشته تا بی میشود شیرازه خواب نظر
نسبت بیداری و خواب گران معلوم بود	چون شرار و سنگ در میزان ارباب نظر
میشود صائب ز چشمش چو دریای خون روان -	این غزل را هر که میگوید ز اصحاب نظر

۲ عشق را باشد بعاشق دلنوازی بیشتر	میکند بیچارگان را چاره‌سازی بیشتر
میشود هر چند محو از روی گرم آفتاب	میکند شبنم همان آیینه‌سازی بیشتر
عشق عالمسوز که فارغ گذارد حسن را	شمع از پروانه دارد جانگدازی بیشتر
میکشد قامت بقدر ریشه هر نخلی که هست	هر قدر پستی فزون‌تر سرفرازی بیشتر
میشی را هر شکوه خونین بگیرد خامشی	رشته اشک از گره گیرد درازی بیشتر
در خرابات مغان از پیر تو دلهای پاک	هر قدر آلوده‌تر دامن نمازی بیشتر
میکشد قامت نیم‌مغز پیش از نیشکر	در سبک‌مغزان بود گردن‌فرازی بیشتر
تا نگردیده است صائب آدمی بالغ نظر -	میزند ناخن بدل عشق مجازی بیشتر

۲ بهار در بغل غنچه ریخت پنهان زر	کنند کریم لب بلبل نهفته احسان زر
ز هر که دل بگشاید ترا گرامی دار	که گل دهد به نسیم سحر بدامان زر
مدار حاصل خود را ز غمگسار دریغ	که میدهند بهی بید رنغ مستان زر
چو غنچه زر بگره اهل دل نمی‌بندند	که هست برگ خزان پیش باد دستان زر

همان ز حرص پر و پیچ است چو موج سراب — اگر بفرض شود ریگ این بیابان زر
ز زیر خنده که دندان نمود نیشتر از شکر — شود برون ز تو گر چون ستاره خندان زن
نبسته است چنان جلس را ابتن ماهی — که خواجه بسته ز حرص خسیس بر جان
چنانکه مار شود از درم طول زمان — شود بلای حسد اینچنین سود بهیمان
ز رنگ رو غبار دام میکشد صیاد — گرفت هر که با برام از بخیلان نان

۲ معشوق در برابر و مهتاب در نظر — آید دگر چگونه مرا خواب در نظر
ز روی آتشین تو دل آب میشود — گردد ز آفتاب اگر آب در نظر
در حلقهای زلف تو هر رشته را بود — چون تار سبحه صد دل بیتاب
آنرا که هست نور بصیرت نقاب دار — باشد بیاض چشم شکر خواب
در آتش رخش گلو سوز تشنگی — تیغ برهنه است مرا آب در
تا بوریای فقر مرا خوابگاه گشت — رشته غار پشت دو بستر سنجاب
این بیخودی که دولت بیدار نام اوست — آید مرا چو چشم گرانخواب
از وحشت ماهی رم خورده مرا — هر موج ازین محیط چو گرداب
صائب دل مراست درآن زلف تابدار — از لعل او همیشه لب آب

۱ شود خضر گرد دشود چون خال از خط یار — فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار

در بیابان جنون از حلقهٔ زنجیر من / هر کجا وحشی غزالی بود شد خلخالها

با کهن سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست / آتشی پوشیده در مغز چنار این سالها

چیست سیمین سینه‌ات شمشیر سینه تابش که گفت / چشم فتانی که دارد در سر مژه دنبالها

میشود حکمش سوز دل در پرده پنهان داشتن / میتراود شکوه خونین از لب تبخالها

نقش داغ عیب باشد لوحهای ساده را / قیمتش بازش شود الماس خونین خالها

میشود از اصل سعادت گر بگنج زر کسی / جغد می بالیست باشد همچنین بالها

از کهن سالان گردد تیز مغزی بر طرف / سر گران گردد بتند تر هر چند گردد سالها

درد اگر بر دل شب هجران چنین زور آورد / ساقی عرش از آه من صائب شود خلخالها

من نمی‌آیم بهوش از پند بیهوشم گذار / بحر خس ساحل نخواهد گشت در جوشم گذار

گفتگوی توبه میریزد نمک در داغ من / پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار

از خمار می گرانی میکند سر بر تنم / تا سبک گردم سبوی باده بر دوشم گذار

کرده ام قالب تهی از اشتیاق عمرها / قامت خود را چو شمع در محراب آغوشم گذار

گر بهشیاری حجاب حسن مانع میشود / در سر مستی سری یکبار بر دوشم گذار

شرح شبهای دراز هجر از زلفت بس است / پنبه بر لب از آن صبح بناگوشم گذار

میچکد چون شمع صائب آتش از گفتار من / صرفه در گویایی من نیست خاموشم گذار

شود از پرده پوشی رسوا اهل حال رسوا تر — که تب را مینماید پرده شجال رسوا تر

خود آرایی کند بی پرده عیب بد نمایان را — که گردد پای طاوس از نگاه بال رسوا تر

نهفتم در دل پر خون راز عشق از این غافل — که گردد شمع روشن در ته غربال رسوا

درین میخانه با یک جرعه مستی فاش گشتن — که گردد شخص ظرف از جام مالامال رسوا

زمن پر دست و پا کم عیب خود پوشیده میخواهی — که میگردد ز ایما و اشارت لال

پریشان نیست درویشی که سامان سخن دارد — ز خاموشی شود حال پریشان حال

ز بی تمکینی ممکن نیست رستن رخسار کم گردد — که ساق شیشه را میکند خلخال رسوا

از آن با صوفیان صاف دل زاهد نیامیزد — که از آیینه گردد زشتی تمثال رسوا

ندارد معنی پست از معنی بهره بار رنگین دعوی — که در پرواز گردد مرغ کوته بال

نیاید پرده پوشی از لباس عاریت صایب — که ما در پوشش را سازد قبای شال

ای هر دل از خیال تو میخانه دگر — هر گردشی ز چشم تو پیمانه دگر

هر مرغ پر شکسته ز فکر و خیال تو — دارد بزیر بال پریخانه دگر

از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را — در کنج فقر گوشه میخانه

از راه عقل برده برون سرو قامت — هر فرقه را بجلوه مستانه دگر

هر رشته ز شمع جهانسوز عارضت — دامی کشیده در ره پروانه دگر

از اشتیاق دگر تو دیدنا شده — هر تار اشک سبحه صد دانه

زلف پریشان از دل صدچاک عاشقان شده است
در هر خم و شکنج نهان شانه دگر

در بوستان ز جلوهٔ مستانهٔ تو است
هر طوق قمری خط پیمانه دگر

هردم ز سایهٔ طرهٔ کافرنهاد تو
در کعبه رنگ ریخته بتخانهٔ دگر

در خاک و خون طپیدهٔ تیغ ترا بود
هر رخنهٔ ز دل در میخانه

غیر از دل شکسته معمار عشق نیست
در شهربند عشق تو ویرانه

صد پاره جگر که درین بزم یافته است
حیثیت بجواب کباب شکسته دهانه

مرغی که دانه‌خور شده زان خال لب‌بتست
چشمش نمی‌پرد ز پی دانه دگر

صائب هزار شاه ز سرشار عشق او
هر داغ آتشین شده پیمانه دگر

هو

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز
برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز

تا دامن پیراهن یوسف بکف آری
بگشید چو یعقوب به بیت الحزنی

کم از حبابی نتوان بود درین بحر
از دیده بپوشیده خود پیرهنی

خون گرم بر بتسم نظر از مرکز مشتاقان
در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز

از بستر کم گشته و بالین فراغت
زین بیشه چو حلاج مهیا رسنی

تا از تو رسنگ ملامت بنوایی
از شیشه بهکفه اطفال تنی

ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری
از مهر تسلی ز زبانش سخنی

ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری
از بال و پر خویش چو طوطی چمنی

صائب بعقیق دگران چشم مکن سرخ　　از پارهٔ دل دامن خود را یمنی ساز

در کارگاه هست از سخن خود سخن طراز　　در رشتهٔ سیمین رشته بود توبه گداز
در کم زدن نیافته آنها که دیده اند　　غیرت شمع میکنند زبان دراز
سیاست این که کند برای نگار خلق　　زاهد مکن دراز برای خدا نماز
خرمهرهٔ خامشی که کند عمر را فزون　　نشنیده ام شود ز گره رشته دراز
هر دل مرا عنان بر علایق گسسته بود　　روی عرق فشان تو ام کرد پاکباز
تا چون صدف کشند ترا مغز در کنار　　سر دار سوی عالم بالا کف نیاز
شبنم اگر ز سیر کند منع بوی گل　　صائب شود بمهر خموشی نهفته راز

سبک ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز　　ز همنشینی ما میکشی الم برخیز
سر قلم شکن مهر کن دهان دوات　　بااین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست　　کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
برای عزت موی سفید پیران را　　ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست　　دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز
گرفت داغ گل شبنم از سحرخیزی　　اگر ز خواب نشوید دست ور تو هم
امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست　　فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن | ز خاک تیره کمر بسته غنچه‌سان برخیز
بفکر دوست ببالین گذار سر چو صبا | چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز | ز آشنا سخنهای آشنا میساز
مگر بمنزل مقصود ره توانی برد | ز دست تکیه‌گری اوفتاد کان عصا
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب | چو غنچه از گره خود گره‌گشا
مشو چو دانه گندم بپای از خود عجز | نشد چو پاک ز غش برگ آسیا
اگر چو سرو سر سبز آرزو داری | ز جامه خانه قسمت یک قبا
کسی که قد تو گردید حلقه کرد مرگ | تهیه سفر عالم بقا میسا
اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوس است | دعای جوشنی از نقش بوریا
مباش زیر سیه خیمه فلک چو صبا | برای خویشتن از دود دل سما

از جبینش عرق شرم روان است هنوز | چشم امید بر رویش نگران است هنوز
رشته سبزه خط حکم لب میگونش | بر دل سوخته چون آب روانست
رویش از سبزه خط گرچه زره پوش شده است | دل ز هر حلقه بر رویش نگرانست
گرچه زنگار گرفته است ز خط تیغ نگهش | چین ابروی غضب سخت کمانست
جلوه آتش میبرد از دست نظربازان را | قامتش حلقه‌ربا تیر زنسانست

نمکین گوشش پروانه مغز و خط		حسن عالمگیر الملک زبان هنوز
نوبرسته خط آورد با صلاح او را		فتنهٔ عالم و آشوب جهان است
گرچه ترشد عیب از باده جشنش مانده است		صائب از جمله خونابه کشان است

خضر راه حقیقت مجاز		مکن این گرد بر روی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی		دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است		می گلرنگ و شعله آواز
خندهٔ کبک در قفا دارد		اشک خونین چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش		تا نسوزی به آتش تک و تاز
گل و گلزار دور روزه نشاط		سرو بی‌جا صبا و عمر دراز
چون فلاخن نگرد خویش بگرد		هر چه بر دل گران شود انداز
صائب از خاک پاک تبریز است		هست سعدی گر از گل شیراز

ترا که نور نظر نیست عیب آمیز		نظر به هر چه کنی میشود عیب آمیز
جواب تلخ شنید از لب ترش رویان		هزار بار به از قند انتظار آمیز
بران بلند نظر لاف همت حلال		که ننگ دارد ازین فخرهای چار
ندید از آینهٔ عمر روی نقش مراد		ز خون هر که نشد ساعدی نگار

مبین بزردی ظاهر که چون گل رعنا ‌ ‌ خزان چهرهٔ عاشق بود بهار آمیز
بگرد باد غلط میکنند آهو را ‌ ‌ ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز
مخور ز خلق فریب ملایمت صائب ‌ ‌ که چرب نرمی مردم گلیست خار آمیز

دل ما روشن از افلاک نگردد هرگز ‌ ‌ تیغ از دامن تر پاک نگردد هرگز
صافی دیر که آب ز سر چشمه بود ‌ ‌ با دل پاک سخن ناپاک نگردد
چشمهٔ روشن خورشید اگر خشک شود ‌ ‌ آب در دیدهٔ افلاک نگردد
صرف باکم کن اوقات که سیلاب بهار ‌ ‌ تا بدریا نرسد پاک نگردد
خنده زخمیست که جان بردن از او دشوار است ‌ ‌ زنده دل آنکه طربناک نگردد
هر که از عاقبت بی‌خبری با خبر است ‌ ‌ صائب از باده طربناک نگردد

هیچ جا از خوشی آثار نماندست امروز ‌ ‌ خیر در خانهٔ خمار نماندست امروز
دل غمگین بچه امید شود گوشه نشین ‌ ‌ فیض در کنج لب یار نماندست
چه خیالست که در صومعها توان یافت ‌ ‌ در خرابات چو هشیار نماندست
نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی ‌ ‌ کمر لایق زنار نماندست
غیر صائب که دمی میزند از سوز جگر ‌ ‌ اثر از گرمی گفتار نماندست

بیا و تازه کن ایمان به نوبهار امروز / که رستخیز قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه‌زار افق شاخ همچو اخگر ریخت / نشان صبح قیامت آشکار

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است / کف از شکوفه فکنده است بر کنار

ز جوش لاله و گل گر ز رکاب میکشد / پیاده جلوه کند در نظر سوار

هوا خمارشکن گل پیاله گردان است / پیاله نوش و میندیش از خمار

چه باد و باران که مهیا نکرده است ازآن / برای کشتی می موسم بهار

به شغل عیش شب و روز را برابر داد / که عدل گشت برابر ز نور روزگار

چراغ لاله که کرده دود را در دل / که تا صفا نشود بزم نوبهار

ز جوشش لاله و گل خار بر سر لوا / شده است همچو رگ لعل آبدار

بهشت نقد طلب میکنی اگر صیاد / چو غنچه سر ز گریبان خود برآر

ز سرو قد تو شد شوره‌زار امکان سبز / ز شمع سبز تو شد تخت این شبستان سبز

ز خط پشت لبت زنده میشود دلها / چنین بود چو کند سبزه آب حیوان

میان اهل جنون سبز خفتن تو ام شد / نشد ز گریه من خار این بیابان سبز

تجردی که بود در لباس محفوظ است / پناه شیر بود بیشه تا نیستان

دل حریص به زنگ قساوت آلوده است / که نان همیشه کدر انشود در انبان

اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز / که دانه میشود ای پنجه ز تیرباران

چو زنگ از دل من برد باده دامن سبز | که تخم سوخته گردد به ابر احسان سبز
بیا به باده جوشش ز غنچه خشک من پیدا | نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز | میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناک زنخدانش | میتوان می خورد از لبهای خندانش
ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد | از هجوم بندیان در کنج زندانش
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط | داغ دارد صبح را شام غریبانش
گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است | میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش
گرچه پیوند تیغ را مژگان او کرده است مهر | بوی خون می آید از چاه زنخدانش
گرچه گرد دیده است از خط حسن او یادگار | چشم روشن میشود از گرد جولانش
گرچه خضر تشنه لب جانانه در ظلمت نشسته است | میتوان مرد از جگرهای آب حیوانش
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف | از خط سحرآفرین باقیست دیوانش
در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان | میتوان جا پیدا کردن در گلستانش

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز | سینه چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز
گرچه شد در ابر خط خورشید رخسارش نهان | تیغها چون برق در زیر سپر دارد هنوز
کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او | منت روی زمین بر هر نظر دارد

جلوه مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است   کوه را با سنگ از تاب کمر دارد هنوز
زیر پای خط فروغ آفتاب عارضش   دیده روشن دلان را بر کمر دارد
چشم شبنم در هوای لاله زار آبی می‌دهد   دامنی از دامن گل پاکتر دارد
در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او   صیدی از هر حلقه در بند نظر
گرچه زلف سرکش او سرکشی انگشت است   کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد
در ته دامان خط شمع جهان افروز او   یکجهان پروانه بی بال و پر دارد
زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقه   فتنه‌ها آماده چون ذره در قمر دارد
گرچه از خط گوشه نسیان شد آن کنج دهن   از خمار آلودگان صائب خبر دارد

گر آبگوشه گلخن کشیده اند امروز   که شعله‌ها همه گردن کشیده اند امروز
ز بخیه رخنه کهن چاره می‌کنند زنجیر   کدام رشته سوزن کشیده اند
چه فارغند ز بیم فشار تنگی قبر   که تنگ تنگی مسکن کشیده اند
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد   که خارها همه گردن کشیده
مجوی تفرقه خاطر از رضا کیشان   که رخت خویش بمأمن کشیده
حاجیی که زند از پل صراط چو سیل   که بار خلق بگردن کشیده اند

اجل حذر کند از حاجتی صائب
که تلخکامی مردن کشیده اند

شرح وحشت گلستان عشق را از ما مپرس — میشود دیوانه از دامان آن صحرا مپرس

تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق — غوطه در خون میدهی ما را ازان دریا

میکنی زیر و زبر ما را ازان کشور بگوی — سر بصحرا میدهی ما را ازان صحرا

نقش حیرانی خبر از حالت نقاش نیست — معنی پوشیده را از صورت دیبا

عاشقان در گرد آیینه داری حیرتند — شبنم افتاده را از عالم بالا

در تنور سینه هم جوشش این طوفان بپایان — نشئه این باده را از ساغر و مینا

میزند آتش بعالم حرف روی او مگو — میکنی قایم قیامت را ازان بالا

اشک خونین میشود زان چهره رنگین مگو — آه بالا میکشد زان قامت رعنا

کاسه در خون جگرداران عالم میزند — از خمار ظالم آن چشم بیپروا

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر — حال جان خسته را از چشم خونپالا

برنمی آید صدا از شیشه چینی تو تیا — سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا

چون سر آغاز ما در نقطه انجام بود — دیگر از آغاز و از انجام کار ما

گل چه میداند که سیر گلشت او تا کی است — عاشقان را از سر انجام دل شیدا

پشت و روی نامه ما هر دو یک مضمون بود — روز ما را دیدی از شبهای تار ما

نشئه می سینه چاک صاحب دیدیم تیغ ما — گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما

زبرده داری هستیت در حجاب نفس — که در فشار ته دل کشد حباب نفس

میان گریه و گفتن سخن تفاوت نیست ۔ زبسکه در دل گرمم شکسته است آب نفس

بر گشته باز نمانند سالکان ز طلب ۔ همان تردد خود میکنند بخواب

چو آب خضر نسیه پوشی تن محیط ترا ۔ زبسکه سوخت درین دشت سینه ناب

ز بیم خوی تو چین موی زنگیان شکست ۔ درون سینه صاحب ز پیچ و تاب

گریه بینم روی گل را صبحگاهی در قفس ۔ خط آزادی شود هر تیر آهی در قفس

بند و زندان بر دل خوش مشرب عزت بار نیست ۔ گر ز دل وا کرده دارم چشمگاهی در قفس

دامگاه تازه پرواز را منظور بود ۔ اینکه میکردم نفس را راست گاهی در قفس

چشم وا کردن برون بیوفایان مشکل است ۔ کاش میبود از نویم پنجره راهی در قفس

بی پر و بالی مگر صائب مداد یار کس ۔ گر نه چون کاه در دامیم و گاهی در قفس

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس ۔ صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی لب زکه در ساغر سپهر ۔ غیر از دل گداخته آبی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان گذشت ۔ دریا بته رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر که درین دشت آتشین ۔ دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس

بونیست اینکه خضر آب بقا رسید ۔ زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلک شب کوتاه زندگی ۔ زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانشش آنچه داد کم رزق مینهد — چون آسمان درست حسابی ندید کس

نشکن طلسم هستی خود را که غیر از این — بر روی آن نگار نقابی ندید کس

صائب بهر که مینگرم مست و بیخودست — هرچند ساقی و شرابی ندید کس

حرف آن حسن بیسامان از من مجنون مپرس — شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس

میشود شق جامه صبح از شکوه آفتاب — باعث چاک گریبان از من مجنون

نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها — عرض و طول آن بیابان از من مجنون

سنگ خیزی با قوت آزمی نشود از اعتلا — حال چرخ حال گردان از من مجنون

سنگ و گوهر دیده حیران میزان را یکیست — امتیاز کفر و ایمان از من مجنون

زین قفس عمریست مرغ وحشی ما جسته است — وسعت صحرای امکان از من مجنون

پیچ و تاب رشته جانبازم از سلسل مشکینی — قصه زنجیر مویان از من مجنون

صائب آن زلف پریشان سیر را نظاره کن — باعث خواب پریشان از من مجنون

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس — طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس

ناخن مزن بسینه ما تیر رسیدگان — از بیدلان حدیث دل خونچکان مزن

پیش خدنگ او سخن از نیشتر مگوی — تا هست مغز یکقلم از استخوان مزن

چون گل نظر بسینه صد چاک من فکن — از تیغ نازی مژه دلستان

از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر / آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

تیر کج از نشان خبر راست چون دهد / از طالبان نشان خبر بی‌نشان

در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین / دیگر ز بی‌نیازی آن آستان

بنگر چه پرغنیمت است ساحل غریق را / صائب عیار شوق من و اصفهان

•

باز دارم به نظر خط غباری که مپرس / سایه کرده است بمن ابر بهاری که مپرس

کرده‌ام عهد که کاری نکنم جز عشق / به تأمل زده‌ام دست بکاری که مپرس

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود / واکشیدم از غم ایام کناری

مرغ بی‌تابم که خوردم بار دگر بازی چرخ / خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری

نکند وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق / گر دل تنگ مرا هست حصاری

غنچه خسبان گلستان جهان را صائب / هست در پردهٔ دل باغ و بهاری

•

درد پیری را جوانی میکند درمان و بس / آه کاین درمان نباشد در دکان هیچکس

در بیابان طلب چون گردباد از ضعف تن / گرد می‌خیزد ز من تا هست باقیمانده‌ام نفس

عندلیب دوربینی گر خزان دارد خبر / در بهاران برنمی‌آرد سر از کنج قفس

حرص از آب و علف سیری نمی‌بیند که جمعیت / اشتهای شعله را هرگز نسوزد خار و خس

دل چو روشن شد کند کوتاه دست تفرقه را / پرتو مهتاب با دزدان کند کار عسس

حرص را اسباب نعمت سازد بیشتر حشیم ... میزند در شکرستان دست خود بر سر مگس
نفس چون مطلق عنان گردید طغیان میکند ... این سگ دیوانه را کوتاه کن بند رسن

روز روشن را شب تار است پنهان در لباس ... چهره گل رنگ دارد خط ریحان در لباس
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است ... خنده‌ها چون برق دارد ابر گریان در لباس
ریزش می پرده آبروی سایل میبرد ... زآن کند دریا بدست ابر احسان در لباس
شرم همت یاد گیر از یوسف مصری که داد ... نور بینش را بچشم پیر کنعان در لباس
تا نگردد عیب پوش سایلی بنشین ز چشم شور تلخ ... از سر پر مغز گردد پسته خندان در لباس
از خودآرایی نگردد دل ز روشن سادگان ... شمع از فانوس رنگین است عریان در لباس
گر بظاهر شمع در فانوس رفت از راه رحم ... میزند بر آتش پروانه دامان در لباس
راز عشق از پرده پوشی میشود رسوا که هست ... با وجود نافه بوی مشک عریان در لباس
تار و پود حله فردوس گردد موج اشک ... چشم گریان راست تشریفات الوان در لباس
گر بظاهر کلک صائب تیره روز افتاده است ... صبحها پوشیده دارد این شبستان در لباس

اگرچه میزند آتش بعالم روی تابانش ... گلو تر میشود از دیدن سیب زنخدانش
عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود جز انعام ... ستمکاری که باشد چین ابرو مد احسانش
گل و شبنم بچشمش روی از اشک آلوده می‌آید ... نگاه هر که افتاده است بر رخسار خندانش

ندارد حاجت آیینه از بهر خودآرایی
ز بس گرد هر طرف آیینه رو باشند حیرانش

ز دامن‌گیری او آستینها خون‌فشان گردد
ز خون کشتگان از بس که سیراب است دامانش

ز حیرت آب چون آیینه بر جا خشک می‌ماند
به هر گلشن که گردد جلوه‌گر سرو خرامانش

نسیمی را که راه افتد به زلف مشکبار او
شود ناسور داغ لاله‌زار از گرد جولانش

به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بی‌طاقتی چون خار آویزد به دامانش

به آب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صابون نو اسفنجی بود در باغ و بستانش

رگ ابریست آن لبهای میگون نو نشه نوخط بارانش
که عمر جاودان بخشد لعابش بعد احسانش

کشد در هر قدم جامی قدح میناری بر سر
زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش

سرانگشت سهیل از زخم دندان چو خون گردد
ز عکس آنچنان رنگین شود سیب زنخدانش

گوارا باد شرم همت آن لبهای نوخط را
که جابخشی کند در پرده شب آب حیوانش

رسانیده است شوخی را خرام او به موزونی
که ننشیند ز پا گردی که برخیزد ز جولانش

به هر گلشن که آن سرو خرامان جلوه‌گر گردد
نمی‌آید بهم از شوق آغوش خیابانش

زبان العطش گوییست هر گردی که برخیزد
نجف عاشقان تشنه است از خاک میدانش

ازان بر میوه فردوس باشد تیغ او زاهد
گران سنگ است سیب ذقن خونین نگردیده فریبانش

چه باشد حال ما کشتگان در حلقه زلفی
که گوی آسمان سالم نجست از زخم چوگانش

چراغ خود راست چون فانوس مینا از پری را
که هر شب شمع دیگر سر برآرد از گریبانش

کجا آن نوش لب دارد عجم اهل سخن پیدا / که از خود میکند ایجاد طوطی شکرستانش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش / تیری است که از خانه زینت کمانش

ما در چه شماریم که سر پنجه خورشید / در خون شفق میطپد از شوق عنانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیمست / کار دم شمشیر کند پشت کمانش

سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشمست / رحمت به بخیلی که بگردد نگرانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست / خوش حلقه ربایست قد محو تماشانش

پیداست که ابروی لطیفش چه نماید / ماهی که به انگشت توان داد نشانش

سیمست که بر خاک چکد لعل لب او / چون قطره آب از دم شمشیر زبانش

چون نقطه موهوم که قسمت کندش هیچ / پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

باریک شود از دل که لبی موشکافان / گردند تبر تار غلط موی میانش

در جلوه گهش زخم نمایان بود آغوش / تیر نگه از شیشه زند حرف میانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را / پیوسته از آن تازه بود برگ روانش

از خانه آیینه صبوحی زده آید / از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

کند نشود از خواب گم آن تیر نگاهش / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

صائب چه خیالست که در دست من افتد / سیبی که سهیلست زنخدانه بگرانش

دلی که خانهٔ زنبور شد ز پیکانش   شفای خسته‌دلانست شیرهٔ جانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار   که غیر چین جبین نیست مد احسانش
نفس گداخته‌اند موجهای سراب   که شسته‌اند ز جان دست در بیابانش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار   که قدر خود شکند هر که بشکند نانش
بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب   چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

می ز شرم لب می آشامش   عرق شرم گشته در جامش
خال دلکش‌ترست یا لعلش   دانه گیراترست یا دامش
آنکه روزم چو پشت آینه کرد   میتوان دید رو در اندامش
در دل آفتاب خون ز شفق   میکند بوسهٔ لب بامش
میکند وحشت از جهان صائب   دل هر کس که میشود رامش

رود چگونه باین ضعف کار من از پیش   که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر   یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت   چنین که خلق او میبرد مرا از خویش
لب سؤال بسر او ز بخیه میسر شست   عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر و غنا از قرار خویش نگشت   بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش | ورنه در چشم خلیلست گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام تهی شده است | میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش

هرچند بباتش از آن لب چو شود گرم عتاب | طرفه شوریست چو افشاند نمکدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت ناجنس است | که بفریاد در آید ز نیستان آتش

زار خار است بود بیخ نخل حیات | میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سرو دودیست که از آتش گل خاسته است | تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

در ته داغ فانوس گریزد ز صبا | بسکه در آتش است از آن چهرهٔ خندان آتش

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خوابش | مگر خط میکند مهوش دارو در می نابش

کی تاب نگاه گرم دارد سایه‌پروردی | که گردد آفتاب چهره از کلک جهتابش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه‌چشمی | که مژگان چنین رگ سنگست از سنگینی خوابش

ندیده حسن خود را کس حریف او نمیگردد | نگهدارد خدا از صحبت آیینه و آبش

ز خواب ناز گفتم چشم او را خط برانگیزد | ندانستم کزین ریحان گرانتر میشود خوابش

اگر افتد بمسجد راه آن سرو سرافراز | عجب دارم نگیرد دست در آغوش محرابش

توانگر از نشاط فربهی در خود نمیگنجد | ازین غافل که هم پهلوی چوب است قصابش

ز فر دریا کم نگردد شورش سودای من صائب
مگر آبی زند بر آتشم لعل سیرابش

عیار نالهٔ صائب مپرس از بیدرد — نمک چکار کند با دلی که نبود ریش

پوچ تر از دعوی بیهوده مغز خود فروش — آب را کف میکند دیگی که ننشیند ز جوش

می کنند از سود مردم خرج وارستگی صله — میکنند از مایهٔ خود خرج دایم خود فروش

از هزار آهو یکی را ناف مشکین داده اند — صوفی صافی نگردد هر که شد پشمینه پوش

هر چه میگویند با ما ناصحان نشنیده ایم — ز تامل پنبهٔ غفلت برآوردیم ز گوش

میکند مستی گوارا تلخی ایام را — وای بر آنکس که می آید درین محفل بهوش

هیچ بند حرفی برای خویش واعظ می کشد — نیست تشویر در کلاه محتسب ساغر بنوش

خرقهٔ آلوده ما را بهای می گرفت — منت ور اندک پذیری کس چو پیر می فروش

دست بر دل مینهم چون شوق غالب میشود — میکنم با خاک آتش را ز بی آبی خموش

عاشقان را دل نگردد صاف از دریای جنگ — چشمهٔ خورشید از شبنم نبیند از ذره جوش

بسکه آمیخته با ناز بود رفتارش — باشد الماس ز چکیدن عرق رخسارش

گو بیا سیر رخ و زلف و بنا گوشش کن — هر که دین و دل و طاقت نبود در کارش

میکند نامه سربسته لب قاصد را — قفل پیغام ز لعل لب شکربارش

میکند حور صف آرایی مژگان در خلد — با امیدی که شود خار سر دیوارش

سفته ریزد گهر اشک بدامان صبا — چشم هر کس که فتد بر مژهٔ خونخوار تیش

هر که می‌بیند بچشم بیمارش / میشود در زمان پرستارش

توبه را می‌کند خراباتی / لب میگون و چشم خمارش

زندگانی بخضر بخشیده است / آب حیوان ز شرم گفتارش

صبح عیدیست در دل شب قدر / در شبستان زلف رخسارش

مغز در استخوان شود شیرین / چون بخندد لب شکربارش

صلح داده است آب و آتش را / آتش آبدار رخسارش

خار دیوار میشود مژه‌اش / هر که آید به سیر گلزارش

خون دلهای عاشقان گردن / میچکد چون عرق ز رخسارش

قامت اوست سرخط صائب / چون نگردد بلند گفتارش

شوخی که جلوه‌گاه بود دیده منش / چون طفل اشک روی تو لب دید دامنش

هرچند منت قتل مرا احتیاج حکم / حکم بیاضی کند زانده است گردنش

پیداست همچو شیشه نماز ته بلور / از سینه لطیف دل همچو آهنش

آب حیات جامه ز شبنم بدل کند / شاید که در لباس کند سیر گلشنش

هرکس که دید سرو تر از خرام ناز / در خواب نوبهار رود پای رفتنش

مجنون که ناز از سنگ لیلی نمیکشید / امروز خوابگاه غزالست دامنش

صائب ملامتش گلشن جنت چرا کند / آزاده که گوشه قفس است مسکنش

هر که در بند نظربازی میانی بینیش — در لب ظرفی که ماند هیچ جا نبینیش
چون نمکدان در نمک پاشیست سرتاپا دهان — آنکه وقت بوسه داد از نهاد دهانی
خلق را با حفظ حق نگذاشت بیدار هیچکار — گله از گرگست چون بر سر شبانی
بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار — کی غم دندان خورد هر کس که نانی
گرچه آن آیینه رو دارد ز تو استغنا بسی — همچو صائب طوطی شیرین زبانی

از جا نمیروم چو سپند از نوای خویش — آتش زنم به محفل و باشم بجای خویش
زان مطرب بلند نوا در ترانه‌ام — چون نی نمیزنم نفسی بر هوای
زان ساقی خودم که نیابم درین جهان — مردی سزای باده مرد آزمای
چون نیست هیچکس که بفریاد من رسد — خود در قفس میکنم چو سپند از نوای
صائب من آن بلند نوایم که میزنم — در برگ ریز خویش بهار از نوای

لطیفه عجبست اینکه لعل سیرابش — مدام میچکد و کم نمیشود آبش
کسی که راه به بحر محیط وحدت برد — غریب منت در آغوش دشت سیلابش
چو مرده ایست که خوابانده اند در کافور — کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش
چو تیر سخت کمان میجهد برون عارف — ز مسجدی که بود رو بخلق محرابش
قدی که خم شود از بار درد و غم صائب — نهنگ میکشد از بحر عشق قلابش

رسیده است بجایی لطافت بدنش — که از نسیم شود داغدار یاسمنش
اگر نکهت گل پیرهن کند در بر — شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش
سخن چو بال و پر طوطیان شود سبز — ز آبداری لعل لب شکرشکنش
شکوه حسن ازین بیشتر نمی‌باشد — که از سپند نخیزد صدا در انجمنش
ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت — بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش
باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد — سهیل برگ خزان دیده ایست از چمنش
حلاوت لب ازین بیشتر نمی‌باشد — که مهر نامه سربسته است هر سخنش
چه لذت است شنیدن نوای جان پرور — ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش
نشد گشاده کسی از راه گفتگو صائب — مگر بخال توان یافت نقطه دهنش

از هر صدا نلرزم کوه لنگر خویشتم — بحر گرانوقارم در پاس گوهر خویشتم
شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست — لب باز دیده‌ام من در زیر پا سر
از خشک سال ساحل اندیشه ندارم — پیوسته در محیطم از آب گوهر
دولت مساعدت کرد صیاد چشم تو شد — در کار دام کردیم نخچیر لاغر
غافل نیم ز ساغر هرچند بی‌شعورم — چون طفل می‌شناسم پستان مادر
گر دارم از تکلف محتاج نیست صائب — در زخم می‌نمایم چون تیغ جوهر

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش
یا سخن چشم سیه کرده عقیق یمنش

این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد
نوسفیدستان شود از پرتو عارض بدنش

آتشین لعل لب یار فروغی دارد
که سخن آب شود هیچ نگنجد در دهنش

داغ عشق از دل افسرده اغیار مجوی
این سهیلیست که تابد ز دل خونین یمنش

بهتر از سیلی اخوان نبرد بر یوسف
آنچه از سبزه خط رفت ببرگ سمنش

صائب آن لب نجنبیده جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

[illegible]

بسکه زند موج نور سرو روانش
هاله ماهست طوق فاخته گردنش

قطره اشکی بروی نامه سیاهیست
چشمه حیوان ز انفعال دهانش

خشک چو سوزن شده است از عرق شرم
رشته مریم ز شرم موی میانش

گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست
نامه وا کرده است پیش دهانش

هیچ نصیبی بغیر داغ ندارم
صائب مسکین ز سیر لاله ستانش

[illegible]

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش
که دارد در طرف خرمن شمع چندین خوشه چین آتش

گره چون گریه گردیده است شبنم در گلوی گل
نسوزد تا به آب خویش هر کس که دارد در کمین

مگر سنگین دل بلبل آمد از خود و هی دل را
وگرنه هیچ دریا بر نمی‌آید باین آتش

ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک من
کند ملک خود با هر چه میگردد قرین

ز فرشش بوریا گفتم بگیرم تا خوش شود نفسم / ندانستم که از خاشاک میکرد و همین آتش
نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده / ز برق آه من در سینهٔ صحرا نشستن
فرو خور خشم را اگر زنده میخواهی دل خود را / که کار آب حیوان میکند در خوردن این
ز برق حسن کوه طور صحرا گرد چون صابین / سپندی چون نهند از کند خود را در این

حضوری داشتم شب با خیالش / که در خاطر نمی آمد وصالش
زبان شکر جای سبزه روید / بهر جا سایه اندازد نهالش
بصحرا افکند خون نافه مشک / ز وحشت سایه را او چشم غزالش
بکف دارد کمند آسمان گیر / زمین از سایهٔ نازک نهالش
که دارد زهرهٔ تکلیف جایی / نیاید می بتکلف گر خیالش

هر که زین گلشن لبی خندانتر از گل بایدش / خاطری فارغ ز عالم غنچه تو گل بایدش
خرده از مال دنیا در بساط هر که هست / جبهه وا کرده پیوسته چون گل بایدش
ناوک اندازی که خواهد در کمند آرد مرا / تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید / دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن / از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
هر که صاحب گردش پیمانه اظهار نیاز / زهرهٔ تیغ عسکر سوز تغافل بایدش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش / با نشئه کردهای سخن سرگران مباش
وز جبهه گشاده گلها نگاه کن / دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو بجلوه خوبان سنگدل / قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
صبح امید در دل شبهاست مستتر / قانع ز خوان فیض بیک استخوان مباش
سالم برست از دم شمشیر نیش تیغ / دلتنگ از نیامد کار جهان مباش
یاران رفته را بنکویی کنند یاد / گر عمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشتر است / آزرده از گذشتن این کاروان مباش
در موسمی که روی زمین یک طبق گلست / صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

مرغیست روح قطره‌ای آب و دانه‌اش / دل توسنیست نالهٔ تازیانه‌اش
هردم هزار بوسه طلب را بگفتگو / وا میکند ز لب شیرین بهانه‌اش
در وقت خویش هرکه دهن باز میکند / از گوهر است همچو صدف آب و دانه‌اش
امید هیچکس بقیامت نمانده است / از بسکه روز میگذراند بهانه‌اش
نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت / هر طفل نی‌سوار کند تازیانه‌اش
هرکس کند ز پایه خود بیشتر بنا / فال نزول میزند از بهر خانه‌اش

صائب اگر بپایه سخن فهم میرسید
می‌شد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

نه خطست این نمایان گشته از طرف بناگوشش / گرفته گرد یتیمی سایه افکن از در گوشش
در آن محفل که شمع آن رو حیرت آفرین باشد / سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش
بحرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد / مگر قلاب خط این پنبه بیرون آرد از گوشش
عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم / که در فریاد آرد بوسه ز لبهای خاموشش
ز وصل آن دهان بردار صائب کام پیش از خط / که پی گم میکند در دور خط سرچشمه نوشش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش / مردان نه دیگری بگذارند کار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده ام / عاجز بدست گریه بی اختیار
از وقت سنگ چون گل رعنا درین چمن / یک کاسه کرده ایم خزان و بهار
انجم به آفتاب شب تیره را رسانند / دارم امید با بدل داغدار
انصاف نیست گر دُر یتیمی شود عزیز / ورنه شکستگی گهر آمد از خویش
سنگ تمام در کف اطفال هم نماند / آخر جنون ناقص ما کرد کار
دایم میانه دو بلا سیر میکنند / هر کس شناخته است یمین و یسار
صائب چه فارغست ز بد بر که خزان / مرغی که در قفس گذراند بهار

شراب لعل میسازد عرق در روی گلگونش / قدح پرهیز میسازد از لبهای میگونش
ز طوق خویش سازد حلقه نام سرو را قمری / در آن گلشن که گرد جلوه گر شمشاد موزونش

چه پروا دارد از سنگ ملامت دیده نخچیرش / که از پیشانی واکرده باشد تیر مجنونش
چه لازم دور کردن از حریم خویش پیکان را / که با آرامی دل میبرد از بزم بیرونش
مرا رعنا غزالی میکشد در خاک و خون آخر / که جای گرد مجنون خیزد از دامان هامونش

سیراب در محیط شدم ز آب روی خویش / دریای غنچه‌ام ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبروی گهر باش سخت‌تر / کاین آب رفته باز نیاید بجوی کس
خاک مراد خلق شود آستانه‌اش / هرکس که بگذرد ز سر آرزوی
از مهلت زمانه دون در کشاکشم / بر تستم مرا سپهر بر آرد بجوی خویش
صائب نشان بعالم خویشم نمیدهند / چندانکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

شمع سر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه رو / باغ ما را شبنم جان گر نباشد
فرش افتادگی اسباب ما آباد کرد / خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد
اشتها خون سوخت دارد لذت مرغ کباب / خوان ما را مرغ بریان گر نباشد
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است / روزگار ما بسامان گر نباشد
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد
ما که چون دل گوشهٔ امنی داریم از گلزار قدس / دامن صحرای امکان گر نباشد

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست   نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش   حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش

تخم امیدی ندارم تا کنم باران طلب   آب اگر در دیدهٔ اختر نباشد

حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز   کار دنیا را انتظامی گر نباشد

از طبیعت میتوان کوتاه کرد این راه را   قوت پرواز اگر در پر نباشد

از تماشا نه بیدار دماغ دنیای خشک   صورت دیوار اگر در بر نباشد

سود ده یا قوت سازد پرتو می مغز را   میکشد سر از تاج گوهر گر نباشد

در عقیق بی‌نیازی هست صد آب محیط   نم اگر در قلزم اخضر نباشد

خوابگاه نرم صائب سنگ راه رهروانست   بستر و بالین ما گر پر نباشد

همه دم چو آتش سوزان بچهره خون زن باش   بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد   تو هم ز آبلهٔ کف یتیم پرور باش

بمیوه کام جهان خوش نمیکنی شیرین   چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش

رگ نکاه وارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش   میان بحر بلا در کنار مادر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

گر نباشم من غبار آستانش گو مباش | در بهشت جاودان گر نخوانندم گو مباش
گر نباشم طوطی من در شکرزار جهان | سبزهٔ بیگانه در بوستانی
با مکان ربطی نباشد لامکان پرواز را | جان قدسی را زمین و آسمانی گو مباش
تار و پود جسم اگر از هم بریزد گو بریز | ماه روشن چون بجا باشد کتانی گو مباش
بلبل از هر غنچه دارد خانه در بستان ما | از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مباش
حسن و عشق آیینهٔ اسرار پنهان همند | در میان بلبل و گل ترجمانی
گر بجاه همت کسی نه بر که از قیمت فتد | یوسف ما را به طالع کاروانی
جبههٔ آشفته حالان نامه وا کرده است | داستان شکوهٔ ما را زبانی
چند صائب پر زنی بر فضای جسم خاکی خیز گریست | شاهباز لامکان را آشیانی

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش | دو عالم خون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی | بیک پیمانه می‌نوشند در چشم شهلایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را | ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گو نیست هر مژگان آن ظالم | بخون عاشقان تشنه است از بس چشم شهلایش
فلک پیمانه پر می‌شود از گردش چشمش | زمین پر گشته مینای می از شیر و بالایش
ز مژگان قدسیان را از جبینها افکنند ایمان | ز دل بردن زمین پاک از نقش زمین سیمایش
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی | بجای قد خجالت میکشد از سرو بالایش

سخن چندانکه میریزد ز چشم او تماشایش بدشواری برون می‌آید از لعل شکرخایش
مدارا می‌کند و قیامت میکشد دوران حسن او که خواهد زارهای هست از مژگان گیرایش
گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله و گل را ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
چه قد دلفریب است این که گردیدند چو گوی چشمان چو آهو سر بسر خوش کرد گردن از دو تماشایش
نگار سخت می‌چسبد دل و دستش تماشایش لب و نخل گو تا هر کس که بنشین کار فرمایش
باب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب که سیرابی است از جان نیست سیری از تماشایش

ز دل برون نرود چشم آشنا رویش سری بداغ مجنون نهاده آهویش
فکنده از نظر گردنکشان عالم خاک کلاه عقل تماشای طاق ابرویش
هزار صید بیک تیر میتواند گشت فتاده بر سر هم سکه صید در کویش
بغنچه سرو کار است عندلیب مرا که از حیا بگریبان نمیرسد بویش
ز خواب حیرت آیینه را کند بیدا اگر جبین شود از می عرق فشان رویش
ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم که دست شانه نگارین بر آمد از مویش
که دیده ناف ز آهو دونده تر تا شد که دیده زلف که باشد رساتر از گیسویش
ز کار دل کند آزاد سرو را صبا در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش

نگاه راند ز صیادی که هستم من نظربازش زگیرایی بریزد خون صید از چنگل ابرویش

بصد چشم چو یوسف ز خلوت میدود بیرون / اگر در خانهٔ آیینه گردد عکس مهمانش

خدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد / که من کیفیت انجام می‌یابم ز آغازش

مشو نومید از لطفش بخواریها که پرتو را / بخاک ار افکند خورشید با خود می‌برد بازش

اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک بنشیند / ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

ز راه آب خیزد در زمین چون سرو از خجلت / بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش

سر سودا ندارد ور نه بی‌نیازیهای او صائب / وگرنه میفروشم من دو عالم را به یک نازش

با صبح رو گشاده‌تر از آفتاب باش / از هر که دم شمرده زند در حساب باش

خود را چو آفتاب مکن در هنر علم / باری چو سایه در قدم آفتاب باش

قدر تو کم شود چو برآئی ز قدر خویش / از خود زیاده از همه کس در حجاب باش

هر گاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی / آماده زوال خود ای آفتاب باش

گر باد در دماغ ترا باد نخوت است / آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی درست از آب برآید سبوی تو / خاموش چون پیاله به بزم شراب باش

خواهی که بی‌حساب ببخشند ترا ز بند / صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش

جلوه مردان ز راه از خویش بیرون رفتنست / جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

به محبت یک دو زان عیش عزیز خویش را / در بهاران عندلیب و در خزان آیینه باش

سنگ طفلان میرسد هر کیفیت رطل گران / نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش

صحبت شبهای میخواران مذاق تلخ گو / چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم / ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش

تا اگر صائب چراغ کشته ات روشن شود / هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش / به هر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است / ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی / گشاده روی تر از راز می پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلقت / بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهیست / قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

خودی بوادی حیرت فکنده است ترا / برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب / مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

چه مهر زد به جبین مشک خط عنبرافشانش / چه حسن نشئه خیزست اینکه میگوید سخن

گلستان بار نسیم صبحگاهی بر نمیتابد / نفس دزدیده عیسی میکند گلستان تنش

مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی
که چون خورشید عالمسوز ریزد تیر مژگانش

نبوید خود چون چراغ صبح میلرزد
سهیل شوخ چشم از پرتو سیب زنخدانش

درین بستانسرا از سروی بلند آوازه نمیگردد
که باشد همچو صائب نغمه سنجی در گلستانش

از فریب صبح دولت ای جوان غافل مباش
خنده سرشت لطف آسمان غافل مباش

چون گل رعنا خزان از قفا دارد بهار
از ورق گرداند باد خزان غافل

میکند زهر بلا اهل کار خود را انگبین
از گزند دشمن شیرین زبان غافل

تا کسی رازی نهانست در دل خود زنهار بر لب میار
تیر تا بیرون نرفته است از کمان غافل

حلقه گرداب کشتی را کند سرگشته‌تر
چون بگردد بر مرادت آسمان غافل

وقت بی برگی کرم با بینوایان خوشتر است
در خزان از بلبلان ای باغبان غافل

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش
صائب از همواری اهل زمان غافل

وا مدار از عرق شرم شود بستر منش
آب گردد از لطافت بدن سیمینش

بوی مشک از نفس سوخته‌اش می‌آید
در دل هر که کند ریشه خط مشکینش

این چه لطفست که چون سرو شود مینا رنگ
از بغل گیری آیینه تن سیمینش

آنچنان چشم تو با دام تو ملح افتادست
که شکر خواب فراغت به نمکدانش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون چو کباب از نفس رنگینش

رنگ میسازد زنامم بوسه یاقوت لبش		از اشارت آب میگردد هلال غبغبش

از گریبان حیات جاودان سر بر زنند		چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یک شبش

عاشقان سیه بختی را از بهره کفارت نیست		ورنه جای بوسه بر خالیست در کنج لبش

بوسهای تشنه لب پر در بر هم بسته است		چون کبوترهای چاهی گرد چاه غبغبش

کوچه و بازار پر شور می بینم دگر		تا کدامین سنگدل آزاد کرد از مکتبش

درگذر صائب ز مطلبها که در دیوان عشق		هر که بی مطلب نگردد بر نیاید مطلبش

از بیقراری دل اندوهگین خویش		خجلت کشیم همیشه ز پهلو نشین خویش

در وادیی که رو بقفا میروند خلق		در قعر چاهم از نظر دوربین خویش

ای وای اگر مرا نکنند آب از انفعال		زین تخمها که کاشته ام در زمین

از بس گرفته است مرا در میان گناه		از شرم تنگ کردم بیسار و یمین

گردد یتیم گوهر پاک من شود		گرد از دلی که بسترم از آستین

صیدم از آن دوست که در صیدگاه عشق		گردد تمام چشم و بود در کمین

صائب نه هر که هست بگرد از همتم		در گفتگو اگرچه ندارم قرین

هرکز خبر دلبر بجا دل گر نباشد گو مباش		مدعا لیلیست محمل گر نباشد گو مباش

کشتی دریای بی ساحل نمیندیشد از خطر		اهل دل را خانه گل گر نباشد گو مباشد

تشنه بحر غبار آمد احسانت ز جنس / رحم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش
دل خوش پی عشق لرزیدن مرو بیجاست صلت / در بغل این فرد با طفل گر نباشد
تا هدف جایی نمی‌ایستند خدنگ گرم رو / در میان راه منزل گر نباشد
نیست صائب عالم امکان بجز موج سراب / در نظر این نقش باطل گر نباشد

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش / جام پر از شراب شود طوق غبغبش
میگون لبی که سوخت مرا در خمار می / پیمانه پر نگشته تهی هرگز از لبش
چون سرو قمریان همه گردن گشاده اند / در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش
در سینه دل برای تو گردد که طفل شوخ / در کوچه است اگرچه بود جای مکتبش
راه سخن به سائل مبرم نمیدهند / رحمت بر کسی که براه آرند مطلبش
صائب بخون دل نزند کاسه چون کنند / هر کس که دست منت بجام لبالبش

هر حلقه ز کاکل رسایش / چشمیست گشاده در قفایش
تیغ زبان مار دارد / دنباله ابروی رسایش
صد جام لبالب است در گرد / در حلقه چشم سرمه سایش
در هیچ دلی غبار نگذاشت / شادابی لعل جانفزایش
چون سایه نفس گسسته آید / آهوی رمیده از قفایش

ما را ز جوش لاله رخسار نکهت است — چشمی که فتاد بر لقایش
جمعیت بخواب رفته گردون — با شوخی چشم فتنه زایش
دیوانه بند پاره کرده است — از نازکی بدن قبایش
هر شاخ گلی درین گلستان — دستیست بلند در دعایش
در عافیت بهشت نقد است — هر خورده جان که شد فدایش

اگر چشم کافر فتد بر لقایش — نیاید بلب غیر نام خدایش
ز اندیشه آن تن نازپرور — چو فانوس روشن شد از پیرهن آقبایش
چه آسوده که خواهی از آسمانی — که با آب گردان بود آسیایش
ز عیسی چه بگشاید آن خسته را — که بیمار چشم بتان شد دوایش
جهان گر کمان تیر صائب گریزد — ز خود می گریزد جهان آشنایش

هر دل که داغدار شود از نظاره اش — پهلو به آفتاب زند هر ستاره اش
شرمنده است پیش قد دلکش درخت و — باغ از گل پیاده و سرو سواره اش
روشن ستاره در شب تاریک رهنما — شد زیر زلف رهزن خوی گوشواره اش
بیماری چشم هر که چو بادام شد نصیب — نظاره است نسخه غلط است چاره اش
صائب فتاد هر که درین بحر بیکنار — چون گوهرست گرد یتیمی کناره اش

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش   چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

خواب راحت میکنم در سایهٔ بال هما   تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال

چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده ام   دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال

جوی خون از دیده آئینه میگردد روان   پرده پردازم اگر از صورت احوال

میشود تر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه   هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمال

منت اظهار جواند خجلت سیی صلیبیت   اینکه میدارم نهان از همنشینان خیال

داغ می بخشد ثمر گفتار هر جا درد منت   پیش سیدی دان بکن اظهار ضبط حال

الف قدی که منم سینه چاک بالایش   سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در پایش

رسا به سرو و صنوبر الف کشد بر جایش   بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

دل نظارگیان تر از جلوه آب کنند   از آن همیشه نو و تازه سرو بالایش

رگ گردن خانه خرابان جهان سیاه شود   بهر طرف که فتد چشم باده پیمایش

غزاله مرا کرده است صحرایی   سیاه خیمهٔ لیلیست داغ سودایش

نظر بکنج دهانش که میتواند کرد   که غنچهٔ نو به نه خون شد ز تماشایش

مدام دور زند جام عاشقی صهبا   که باشد از دل پر خون خود تمنایش

چراغ عشق نمیگردد از لحد خاموش   که آتش جگر سنگ میشود خانه بست

شکایت تو ز افلاک از درشتی است / که خاک نرم بود در ته لگد خاموش
بگفتگوی سبک مایگان مبر غیرت / که زود میشود این سیل بیمدد خاموش
چنانکه طفل بتدریج میشود گویا / زبان عقل بتدریج میشود خاموش
اگر نسیم دم عیسوی شود صائب / چو غنچه تن بشکفتن نمیدهد خاموش

خوشا سری که ز سرگشتگی رها نشدش / بکرسی از سر زانوی خود نشاندندش
بکلک جلوه زمین گیر گشت کاغذ باد / بهیچ جا نرسد هر که می‌پرانندش
زمرگ غوطه بدریای شهد زد زنبور / که هر کس آنچه چشانده است میچشانندش
ز انقلاب جهان دلبران نمیلرزند / که هر میوه ندارد نمی‌فشانندش
چو گل بخنده دهن باز میکنند چه باک / هزار خار اگر در جگر خلانندش

لب خمیازه ما تر زمی ناب خموش / که صدف میشود از گوهر سیراب خموش
نیست در صحبت اشراق زبان در کار / شمع آن به که بود در شب مهتاب خموش
گریه بر آتش بیتابی ما آب نزد / که ز شبنم نشود مهر جهانتاب خموش
... ز گل اگر دیده ما حیران شد / که چو آئینه درین باغ شود آب خموش
... هر جان نپذیرد آرام / نشد از دست نوازش دل بیتاب خموش
شمع در پرده فانوس نخفتد ز زبان / نشود چشم سخنگوی تو از خواب خموش

چکند مهر خموشی بلب شکوه ما / نشود سیل گران سنگ بگرداب خموش

نشد غبار خط او باعث تسکین دل را / چاره خاکست چو آتش نشد از آب

شور مغز بیش شد از سنگ ملامت صائب / چه خیالست بکهسار شود آب

مینی نه ایست باغ که گلهاست ساغر کشش / تر کن دماغ جان ز می روح پرورش

هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است / گر خیمه‌ها فکنده بگستاخ چادرش

بستان برات عیش ز دیوان نوبهار / اکنون که از شکوفه گشوده است دفترش

گلگل شدست پیکر سیمین بوستان / از بسکه ابر تنگ کشیده است در برش

جز نخل پر شکوفه ندارد جهان گلی / چرخی که بر مراد بود دیده اخترش

گل آنچنان فریفته حسن خود شده است / کز شبنمست آینه دایم برابرش

صائب چو لاله هر که بود کاسه سرنگون / خالی نمیشود ز می لعل ساغرش

نشد روشن چراغم از عذار آتش‌آلودش / مگر چشمی دهم در موسم خط آب از دودش

اجابتهاست در طالع دعای دامن تر را / یکی صد شد امید من ز خط عنبرآلودش

دل سنگش کجا بر تشنه دیدار میسوزد / سکندر تشنه‌ای که بر می‌آید از آیینه مقصودش

مدور از حریم او نشد قطع امید من / که بر گرد محفل شمع خوش خانه گردی بود

ز احسان نهان جان سایل تازه میگردد / خوشا زخمی که سازد خنده پنهان نمکسودش

برهمن از حضور بت دل آسوده دارد / نباشد دل آنجا آنرا که در غیبت معبودش
چه گستاخانه زد خلق شعله صائب ما و درگاهی / که هر موری سلیمان میشود از شعره نابودش

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گل نگذاشت / ز رنگ آفتاب افتد بمهتاب و در رنگش
همینه ایم تماشش دست سنگینش همین دائم / که کار مومیائی میکند با شیشه ام سنگش
نمی آید برون از خانه از شرم تماشایی / ز بس چسپیده بر اندام نازک جامه تنگش
چه باشد صلح آن شیرین پسر را خاصیت یارب / که چون حلوای صلح از عاشقان دل میبرد جنگش
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز / زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش
چه باشد حال دل در دست او یارب که می پیچد / بخود چون زلف خود هر بیضه فولاد در چنگش
ز تیرک سنگ خشتی مرده صائب طمع دارم / که تخم افتاده چون بادام کوهی دیده در سنگش

رفته بایم ببلبل از پرتو چشم تر خویش / نخل شمعم که بود ریشه فرو در بر خویش
بر نیایم ز قفس گر قفسم را شکنند / خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پر خویش
چون گهر گرد یتیمی است لباسی که مرا است / گرد میخیزد اگر دست زنم بر سر خویش
تا بهلاقش دل جمع توانم کردن / راه گفتار نبندم به نصیحتگر خویش
بسکه از خنده شادی گذرد ایامش / هر که چون صبح بآفاق نخندد در خویش
حرف تا دست در اندیشه سامان با ما گشتم / هر که چون بسته زنم شاخ گل از خویش

از گهرسنجی این جوهریان نومیدیم — که ز ساحل بصدف باز برم گوهر خویش

صایب از شرم همان حلقهٔ بیرون درم — سرو چون فاخته گر جا دهدم در بر خویش

هرچند خط باطلم از تار و پود خویش — خجلت کشم چو موج سراب از نمود خویش

چون هرچه وقف گشت برون شد ز دسترس — کردیم وقف عشق تو ملک وجود خویش

تیغ دو دم شود چو برون آید از غلاف — هر دم که حرف عشق کنی از وجود خویش

من کیستم که سجده بر آن آستان کنم — در خاک میکنیم ز خجالت سجود خویش

از فیض بوی سوختگی خلق غافلند — در سینه همچو لاله گره ساز دود خویش

ز ابر اشک گوهر شهوار در صدف — از پاک گوهران نکند امساک جود خویش

جای ترحم است بر آتش نشسته را — صایب چه انتقام کشم از حسود خویش

تر گلوسوزتر از خط لب همچون شکرش — قیمتی گشت ازین گرد یتیم گهرش

پسته میگشت نهان در دل شکر دایم — خون نهان شد بخطا بر لب چون شکرش

زلف و قیمت که بر چهره او خال شود — بسکه پیچید بخود از غیرت موی کمرش

گر چنین نشو و نما میکند آن تازه نهال — سرو چون سبزهٔ خوابیده شود زیر پرش

نتوان بست بزنجیر خود آبریزان را — نعل طاوس در آتش بود از بال و پرش

گر بگوهر زر از سنگ نشستی بهلت — وای بر آنکه شکستی زر از دم گهرش

عشق کرده است مرا بر سر خوان مهمان / که ز جان سیر شدن دست کشیدن ز خورش
لب ما پیش از بوسه آن لب دهن شیرین سخن / تا شکسته است نهان در پر طوطی شکرش

کم نگردید ز خط خوبی روز افزونش / سبز در سبزی شد از خط رخ گندم گونش
هیچ مضمون خط یار نه آنستم چه هست / حسن خط کرد مرا بی‌خبر از مضمونش
سرو چون سبزه خوابیده کند خط ز تمکین / در ریاضی که کند جلوه قد موزونش
برده از کار مرا لیلی آهو چشمی / که روانه برد از ریگ روان مجنونش
می‌چکد زهر ز تیغ نگه او صائب / تا نهان نیست به خط سبز رخ گلگونش

جسم اگر از تنگی گر ریزد غباری کو مباش / روح اگر از تن هوا گیرد بخاری گو مباش
گر ز جولان بازماند آسمان طفل طبع / خاکدان دهر را از من سواری گو مباش
گر نباشد آسمان و ثابت و سیاره‌ای / گلخن ایجاد را دود و شراری گو مباش
بر نیاید صبح را گر دست مهر از آستین / بر دل آفاق دست رعشه داری گو مباش
گر چراغ مه نسوزد در سرای مینایی / کرم شب تاب در میان سبزه زاری گو مباش
از زمین و آسمان عالم اگر خالی شود / بر سر کوی خرابه سوگواری گو مباش
سر ز اوج دست اگر نبود عنان اختیار / در کف مدبست تیغ آبداری گو مباش
دست ما خالی اگر باشد ز دنیای خسیس / یوسف کلبه ما را آستین خاری گو مباش

نیست صائب پست شکوه از ساده لوحیها مرا　　بر ید بیضای من نقش و نگاری گو مباش

خوار چشم تو که از ناز بود تعمیرش　　مژه را سبزهٔ خوابیده کند تقریرش
بسمل او نبرد جان نتواند لرزید　　بسکه از لنگر ناز است گران شمشیرش
این چه مژگان بلند است که نگشوده شود　　در کمانخانهٔ زنجیر ترازو تیرش
هر کرا شوخی چشم تو به پا بند کرد　　حلقهٔ چشم غزالان نکند زنجیرش
با دل بی‌خبر اظهار ندامت ز گناه　　همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن　　کاین کمانیست که بر خاک نشیند تیرش
پای ویرانه هر کس که فرو رفت به گنج　　نیست صائب سر معمار و غم تعمیرش

در کرم ساغر اگر است ز مینا در پیش　　ابر از بخشش دریاست ز دریا در بیش
هر نهالی که درین باغ کند قامت راست　　سر خطی دارد از آن زلف چلیپا در پیش
ما پریشان سفران قافلهٔ سیلابیم　　نه خیالیست که افتد خبر از ما در پیش
روز محشر نکشد خط ز خجالت بر زمین　　شرمگینی که فکنده است سر اینجا در پیش
سنگ از یاد گرانان جهان می‌گردد　　کوه قافی که مرا هست چو عنقا در پیش
عشق عاقل نتواند ز دل ریش گذشت　　دارد آیینه [illegible] شور روز خود را در پیش
ساحل منت به از شستن دست از جان گذشتن　　آنکه سیلاب زند دارد دو دریا در پیش

قلم مشق جنونم بود مو بر سر موی — بود روزی که مرا صفحه صحرا در پیش

بر دیده خواب شود هر چه ز اوراق نهند — بجز از نامه خود دیده نبیند در پیش

همه دانند که مطلب ز دعا آمین است — اگر افتاد ز خط زلف چلیپا در پیش

از گل آتش بته پا بود آب ز آنکه بود — همچو شبنم سفر عالم بالا در پیش

بهای امروز محالست نفس راست کنند — عاشقی را که بود محنت فردا در پیش

خیره میسازد نظر را در قفا سیمین برش — مینماید در صدف خود را فروغ گوهرش

با وجود خط غدارش ساده می آید بچشم — در صفا مستور چون آیینه باشد جوهرش

خنده میگردد تبسم لفظ معنی میشود — تا برون می آید از تنگ لب چون شکرش

سرخ میدارد بسیلی روی ماه مصر را — کوته اندیشی که ریزد برگ گل در بسترش

میکند پروانه را خاکش زخرف خونبها — سرمه دارد شمع از خاکستر دنبال سرش

از خط تسلیم هر کس میکند گردن کشی — گوی چوگان حوادث میکند دوران سرش

هر که از همصحبتان دارد دمی گلگون دریغ — میشود چون لاله خون مرده می در ساغرش

دل بود در سینه اش دایم هم آغوش آبگینه — هر که از تار نفس شیرازه دارد دفترش

در گلستان بی پر و بالیست صیاد هر که عشقش — وای بر مرغی که ریزد در قفس بال و پرش

از محبت افسرده روانان لحد زیباتر است — چوب پای جگر سوختگان همچو سر بر بالش

با درد و غم عشق گرامی نشود دل | از گرد یتیمی نه بعمیر گهر باش
چون سیل بویرانه نهد گنج گهر روی | جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش
هموار کن از تاب برون رشته خود را | شیرازه جمعیت صد عقد گهر باش
این نکته سربسته بهشیار نگویند | در بیخبری گوش بر آواز خبر باش
با آب محالست شود دایره همسنگ | در دایره ما همیان دیده تر باش
در دیده من رفته از عالم بالاست | هر برگ خزاندیده که در فکر سفر باش
صایب مکن از سختی ایام شکایت | چون کبک بسنگ روح درین کوه و کمر باش

در سر زینت خود آرا میرود عمر سرکشش | حلقه فتراک طاوسست از بال و پرش
هر که دارد خو ز خود از نوا سنجان دریغ | همچو گل در عشرت میریزد از هم لشکرش
شمع من در هر که آتش میزند پروانه وار | رنگ عشق تازه میریزد از خاکستر آتشش
روزن آهی شود هر موی بر اندام او | هر که با نتش عود خام آرزو در مجمرش
میکند خیمه موازی آتش دیده مشق تاب | رشته زنار از شرم میان لاغرش
سیفه اسلام گردید آن دل سنگین ز خط | همچنان صلبست در سویدای چشم کافرش
دولت دنیا نگردد جمع صایب با حضور | شمع میسوزد تمام شب ز زرین افسرش

سخن تا نگردد چو موی میانش | محالست آید برون از دهانش

بمژگان دگر باز گشتن ندارد
نگاهی که افتد بسرو روانش

ز بس لطف خیزی شسته اعضای گوهر
نمایان بود مغز از استخوانش

دل برهمن را خدا آید امروز کرد و
که از توبه خالی کنم توبه وانش

مجو بید اسلام از آن نامسلمان
که زنار بافد تن ز موی میانش

مرا برده از راه بیرون عزیزی
که گل یک پیاده است از کاروانش

منه تهمت گوشه گیری بعنقا
که از کوه قاف است سنگ نشانش

دل سنگ شد آب جنبید از آن سیم
نشد نرم گردد دل پاسبانش

دران محفل که از عمر سوز و دروی گلعذارش
می لعلی تراود چو خون جام از لب با همش

شراب چرخ در پیمانه اش ممزوج میگردد
فتاده است آنداز بسکه لعل باده آتشفش

نگهدار و خدا ناموس عشق پاکبازی را
که خون توبه همی آید بجوش از روی گلعذارش

نباشد زان که زیر پنداری ز بیم مدان سرو سیمین را
که دارد از لطافت میل چشم زخم اندامش

کمند مژگان زهرآلود را انگشت زنهاری
ز تاثیر نگاه تلخ چشم همچو بادامش

چه باشد بوسه اش یارب که قاصد ز آن لب شیرین
بعاشق نامه سربسته می آرد ز پیغامش

نگردد آب چون آمد از عکس که میبازد
عرق را چشم قربان ز حیرت روی گلفامش

حسادو،، عوضش گیرم تو شوخ چشم را
که از شوخی نگین را از نگین در آن میکنند نامش

گره از غنچه پیکان برد عطسه یک نسیم
نسیمی را که ره افتد بزلف عنبر افشانش

من آن آتش نوا مرغم که صید هر که گردیدم / کند رقص سپند از شادمانه دانه و دامش
سر از دنبال من چون سایه صیادی نمی‌گیرد / چو مجنون هر غزالی کز نظربازی کند رامش

از غبار خط رخ آن ماه می‌بالد بخویش / آنچنان کز گرد لشکر شاه می‌بالد بخویش
تا مبدل شد بخط زلفش قلم آسوده شد / راهرو از منزل کوتاه آسوده شد
تشنگی آن لب زود تر گردید سبز از غبار خطش / بر لب جو سبزه خاطرخواه
آنچنان کز طوق قمری سرو رعنا می‌شود / هر قدر دل تنگ گردد آه
نیل چشم زخم خود را داغ‌های حسرت است / از سیه‌بختی دل آگاه می‌بالد
تشنگی گردد ز احسان تهی‌دستان زیاد / وای بر کشتی کز آب چاه
زود می‌آید بسر دوران آن کوتاه‌بین / کز فروغ عاریت چون ماه
فربه از مدح سگ مغزان نشود نفس خسیس / این ستور از خوش علف ارکاه
اهل همت کاسهٔ محتاج را خواهد تهی / مهرتابان از گدا از ماه می‌بالد
ناخن دخلت صابیه باغبت جو بس بحن / آنچنان کز کاوش آب چاه

مکن دست تو از تیش سم دل ما را حمو نشتر / خشت اگر ما نمی‌تواند شد خم مرزها زمین خوش
باری حسنت مخور از حال آدم نیدگیر / در کند مردانه زین گندم تما بجو فروگش
پوچ گو می‌میسد هر باد نقد عمر را / زود خاک می‌شود دیگه که نشیند زمین خوش

دیگر از اکرام اگر سازد نثار آتشین
خون ما را شعلهٔ آواز می‌آرد به جوش

آنکه دارم در نظر داغ نمک پیچیده‌اش
می‌برد دیگر ابا از خونبهای ناحق دیدنش

چون تواند دیدهٔ گستاخ خوش بر روی دید
آنکه نتوان سیر دیدن در نظر پوشیدنش

هر دل مجروح گر نه طلعتی باشد کباب
هست در مهتاب گشتن در نمک خوابیدنش

در سر هر کس کند سودای لیلی آشیان
هست چون مجنون بپای مرغ سرجاریه بندیدنش

یوسفی کز انتظارش دیده‌ها گشته سفید
بلکه میزان بد سیاهی از سفیدی گشتنش

هیچکس یارب هدف تیر هوایی را مباد
نیست یکساعت بجا دل از پریشان دیدنش

می‌شود گرچه چو ذره سرو آزادگان
شاهد کوتاهیست بر دو سبکی لرزیدنش

هر که آهسته نه شوق کعبه در راه افکند
کار طی الارض می‌آید ز هر لغزیدنش

گر نظر بر یار صاحب سرگران افتاده است
بهر صد لطف نمایانست پنهان دیدنش

چهرهٔ زرین چو باشد مخزن زر گو مباش
هست چون شد ز رمق شد سکندر گو مباش

از خشن پوشی چه پروا عارف دل زنده را
پشت این آیینهٔ روشن گهرریز گو مباش

در گلستان بدیه و بالیت بر شعیب وصال
بلبلان را قوت پرواز در پر گو مباش

... گذر از فلک بالاتر است
صوفیان را مسجد و محراب و منبر گو مباش

ساده لوحی خار پیرایش نگار دشت را
خانهٔ آیینهٔ روشن مصور گو مباش

همت عالیست مستغنی از این دنیای پوچ / شپینه عنقا مدار از رتبه پر کو مباش

از گل اهل جهان شوکت نمی‌زاید بحر را / دل چو تن از عشق پر خون دیده تر

غنچه خسبان را خوش است از کاسهٔ زانو ایاغ / باده گلرنگ در مینا و ساغ

چون خود آزادی این دنیا خرج چشم شوند / جامه و دستار ما را ابر سرو بر کو

هر که صائب لعل سازم سنگ را از خون دل / در زمین چین نکنت جستن گنج گوهر

خوش چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش / بیمار ندیدم که توان مرد برایش

از حلقهٔ زنجیر محالست ره نقش / کوتاه نگردد نگره زلف رسایش

در رشته نازست سراپرده محمل / بیرون مرو از راه باو … درایش

بر هر که فتد پرتو خورشید قناعت / دل تیره کند سایه اقبال همایش

از عقده مشکل که بناخن نگشاید / از آه سحرگاه بود عقده گشایش

هر سو که رود در حرم کعبه کند طوف / آنرا که بود از دل خود قبله نمایش

خون عضو ز جا رفته شود هر که مسافر / بسیار چو زود خون که فتد باز بجایش

از گوشه عزلت چه صبر وز شب برآید / صائب که زند موج پری زاد سرایش

ز شور سینه پروانه عرق آب شد آتش / ز سیر و دور من سر تر خنده گرد آب شد

بداغ از رو آتشناک او خوش میکنم دل را / شرر تسبیح ماتم هر کرا محراب شد

زبس خون گریه کرد از رشک روی آتشین او — چو رنگ لعل پنهان در دل خوناب آتشش

زبرق می کف خاکستری شد زهد خشک من — کتان هیچکس را پرتو مهتاب بخشش

اگر چه بود از روشن روانی شمع محفلها — ز آب دیده عرض گوهر نایاب بخشش

من عاجز چنان عمر مستعجل چنان گرم — که از بس گرم عشق افتاد این سیلاب شد

ز فیض کیمیای عشق آتش آب میگردد — گوارا بر سمندر چون شراب ناب شد

بهمواری توان مغلوب کردن خصم سرکش را — که با چندین زبان خاکستر آتش آب شد

گران اسباب افزود آبروی دیگران صائب — دل آزاده را جمعیت اسباب شد

چنان ز دل کند اوصاف تیر مژگانش — که گرد سرمه نریزد ز ظرف دامانش

نهفته است درین رشته عقد گوهرها — مشو بچین جبین ناامید از احسانش

چو شانه هر دل صد چاک کف نیاز نبست — نبسته دست که تار زلف عنبرافشانش

بآب تیغ کند سبز خط مشکین را — ز بسکه تشنه بخضر است آب حیوانش

سرش ز کوی ستمگر زتن جدا گردد — فتاد دیده هر کس بدست و چوگانش

چهار فصل بهار است عندلیبی را — که زیر بال و پر خود بود گلستانش

بنور چهره خود روشن شکفته میدارم — چو پسته که کند زخم سنگ خندانش

براه عشق قدم را شمرده نه صائب — که هست از آبله با دیده در بیابانش

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص
میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص

تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش
میکند از نارسایی صوفیان خام رقص

اوج دولت جای بازیگوشی و لهو نیست
از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان زبان
میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص

اختیاری نیست صایب بیقراریهای ما
ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض

هنوز عقل درین انجمن کسی نشناخت
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
که گنج میطلبند از غم خراب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معامله
که عمر فروشد و گیرد ز عمر کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش شاد کنم صایب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

چون مو بر آتشست دم پیچ و تاب خط
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

تا چند پیچ و تاب باهل نظر کنی
اینک رسید نوبت روز حساب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیره گشته بود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال
یا تر ز دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

از ناله به حلقه ماتم نشسته است
تا گرد احاطه چهره او را سحاب خط

چون داغ لاله همنفس از مشک سوده است
صایب دلم که گردد داغ و کباب خط

مکن با خاکساران سرکشی ای در روزگار خط — که می‌دمد به لب طاحسن را ابر غم غبار خط
برات آسمانه با زکر دیدن نمیشد آ — با آب تیغ همهالست بنشیند غبار
نشان سرفرازی یکدیم افزون شعله حسن را — منه زنهار دل بر دولت ناپایدار
مکن استاد که زین پیش هر کس در تغییر احوالم — که آمد آفتابت بر لب بام از غبار
اثر بسیار میسیاتن در عای دامن شب را — بجسن امید میامید نادارد دلم در روزگار
ترا اگر شسته رویان زنگ میشویند از خاطر — مرا از نگار زار دل میزداید سبزه زار
هر روز با پچه میسکر دند این سنگین دلان صاحب — اگر میداشت غیر زلف امتدادی روزگار

زگنجهای گرانمایه به بیتار چه حظ — اگر ز خود نگذشت نه ز بزرگ و بار چه حظ
به تار زلف گند داغ تخم سوخته را — دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
چراغ صبح یکجلوه میشود خاموش — مرا که موسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشک نمیشود نما نمیجوشد — ترا که منیت مجنون در سراز بهار
تمام دلخوشی روزگار در عشقست — ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ
خوشست سوختن داغ با شکیبه چشمان — ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
ترا که غنچه نگرفتست در میان صبا — ز مهربانی بار این غمگسار چه حظ

درکشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع — تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدیم با دیده بد نگاهم آه بود — در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلهای جمع — بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم

با پس صحبت داشتن آسایش از عمر زده بود — زیر دامان خموشی رفتم آسودم

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را — روشنی در کار مردم بود مقصودم

چون صدف در بر دمای دل نهفتم سنگ را — گوهر خود را بهر بی‌قدری نمودم

مایهٔ اشک ندامت گشته و آه آتشین — هر چه از تن میبری بر جسم افزودم

این زمان افسرده‌ام صاحب دگر بیش از این — میچکید آتش ز چشم گریه آلودم

گرچه صاحب نظرانند تماشائی شمع — بهر پروانه بود انجمن آرائی شمع

هر چه در خاطر پروانه مصور گردد — میتوان دید در آئینهٔ مینائی شمع

جوهر عشق ز پیشانی‌اش گویاست — نشود سوختگی سرمهٔ گویائی شمع

دل چو روشن شود از عشق نهان کی گردد — تا دم صبح بود جلوهٔ رعنائی شمع

خط با آن چهرهٔ روشن چه تواند کردن — شب تاریک بود سرمهٔ بینائی شمع

عشق در پردهٔ ناموس نشیمن غافل — چه خلل میرسد از رشتهٔ یکتائی شمع

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد — گر ز فانوس بود جامهٔ رسوائی شمع

میکند گریه و میخندد و بیدار و صبا

جای رحمت درین بزم بتنهائی شمع

سوز دل پروانه آخر برد از کارم چو شمع
از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد
طعمهٔ مقراض شد گلهای بیخارم

میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را
من که دایم از فروغ خود در آزارم

آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من
میبرد او داغ آتش از انگشت زنهارم

از نسیم صبح بر سر میخورد دامنگاه ام
از دل تنهاست دایم روز بازارم

خار اگر ریزند از پا بند و دیده ام
مایهٔ بیلش شود در چشم خونبارم

حاصل من آه افسوس است و تنگ سحر
وای بر آتش که میگردد خریدارم

طعنهٔ خامی بمان صایب نه مردم میکشم
گرچه میریزد شرار از سوز گفتارم

عشق بود خار خار گریهٔ شمع
بدست شعله بود اختیار گریه

ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع

اگرچه دور م از آن بزم میتوانم داد
حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع

چه سود از نیکه بلند است داغ فانوس
چو هیچ وقت نیامد بکار گریهٔ

حذر ز گریهٔ آتش عنان صایب کن
که هست گریهٔ او در شمار گریه

در غوغ لب میشکنند طوفان گاه ع
کار داغ میکنند بر آتش مستان ع

چون خم چوگان بدست افتاده مستانه
گوی دلها را برد بیرون ازین میدان ع

عقده دلها ز رقص بیخودی وا میشود • میکند این پسته لب بسته را خندان سماع
گر چنین آهنگ خواهد زد سرود قمریان • سرو را از ریشه کن میسازد از بستان سماع
گر به رقص آید ارباب عمایم دور نیست • آسیای آسمان را میکند گردان سماع
در فلاخن مینهد برق تجلی طور را • کوه را چون ابر میسازد سبکجولان سماع
شوق وا دارد دل که باشد مطرب در کار نیست • چون کف دریا کند دستار مستان سماع
صائب از رقص فلک هوش از سر من میرود • تا قد خم گرده زیبا نیست از پیران سماع

هر که گردید ز عبرت به تماشا قانع • به کف پوچ شد از گوهر دریا قانع
زود خاطر شود از دیدن یوسف خشنود • که به دیدار نگردد چو زلیخا قانع
هر سحر سر زند از مشرق دیگر خورشید • چون به سنگ پسینه سوختن از آتشها
جای رحمت بر آن فاخته کوته بین • که به یک سرو شد از عالم بالا
بود بنیاد از در آباد زمان تن صائب • شد فقیری که به دریوزه دلها

نسیم باغ نگردد دل پریشان جمع • که خویش را نکند آب در گلستان جمع
مرا ز غنچه دلتنگ این باغ رشک می‌آید • که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
مرو به آشنایی فهم از چراغ قانع شو • که این دو شمع نگردد به یک شبستان جمع
تمام شب ز برای ذخیره فردا • کنم ز کوچه و بازار سنگ طفلان جمع

ز موج حادثه مردان نمی‌روند از جا — که زیر تیغ کشند پا بدامان جمع

کجا ز سیر پریشان ما خبر داری — ترا که هست دل آهنین چو پیکان

بلاست دایره خلق چون وسیع افتاد — که دام و دد همه باشند در بیابان

ز آفتاب جهانتاب می‌رسد صد آب — چو شبنم آنکه کند دل ازین گلستان

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ — بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت — نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان — تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

[illegible] سفر نمیکنند گرم روان — تو پیش پای ندیدی ز آفتاب

[illegible] ست نفر دوش آتش گردی — صفای جوهر پیدا نشتی از نقاب

بعالمی که دل ساده میخرند آنجا — هزار نقش پریشان زدی بر آب

رنگس و دیده آیینه پیرشن صاب — تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب

بپا انکه بهارست و خزانست درین باغ — چشم تو و دل شبنم نگرانست درین باغ

از برگ سفر منت تهی دامن گل — آسوده همین آب روانست درین باغ

همواره امکان نبود جای نشستن — استاده که سرو ازانست درین باغ

سیه است ز داغ همین بر زدن گل — آماده پرواز خزانست درین باغ

صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست   فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
چون بلبل اگر چشم تر از عشق گشوده است   هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ
غم گرید و دل مردم آزاد نگردد   پیوسته ازان سرو جوانست درین باغ
خاموش نشین از خجلت گفتار تو صائب   سوسن که سراپای زبانست درین باغ

هر سر آید را که باشد از دل روشن چراغ   میکند شبهای تار از دیده روزن چراغ
سوختم زافسرده که یارب درین محفل کجاست   سینه گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ
صحبت نا جنس آتش را بفریاد آورد   آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است   پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
دودمان دوستی از پرتو خورشید نست   میفروزد ز خون گرم [illegible]
قدر عاشق میشناسد شمع پر نور باد   ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز   چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ   شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ
ز ناامیدی من جسم کنز که میسوزد   طبیب بر سر بالین من بجای چراغ
همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من   دران حریم که تاریک نیست تماشای چراغ
بسست معذرت کشتنم پشیمانیم   گر آه سرد شکستیم خونبهای چراغ

اگرچه ریخت زهم تار و پود فانوسم / مگر ز وحشت تمان در سرم هوای چراغ
اگر ستاره بخورشید میرسد چه عجب / کجا رسد بمرخ آتشین صفای چراغ

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ / عاشق از معشوق هیهاتست جان دارد دریغ
آنکه از دندان تراشید چندین آسیا / بی دهن و اگر دهد حاشا که نان دارد دریغ
هست بخل از دور باش بی نیازیها که هست / نعمت خود را اگر از ما جهان دارد دریغ
آنکه می بخشد سگان را لقمه بی استخوان / از همای یار خشک استخوان دارد دریغ
عاقبت خط لعل سیراب ترا آب گرد / این سزای آنکه آب از تشنگان دارد دریغ
بهتر از سیری دهد بی نیازی سیر را / غافلست آنکس که مال از دوستان دارد دریغ
ز ... قطره دریا میشود / کس چرا ابر از آن جان جهان دارد دریغ

محمد رضا ... بندی

ز خط سبز نشود پیش لعل دلبر صاف / هنوز از پر طوطی نگشته شکر صاف
محک که حسن کند داد اثر ز من باشد / که میشکم نگشتن ماهتاب امروز
ان تو نیست پذیرا آه خود ورنه / ز سنگ میجهد این ناوک سکدر
تو آب خضر ز خط خوبان در سیاهی زند / رخی که بود چو آیینه سکندر
خوشم چو یافت خوبی جگر بخت قعر / که میشود ز خنده بشراب احمر
بزن دل بجام بلا لب بر آر شیشه خم / که صیقل آینه را مکند زنگ جوهر

غافلی از دردمندی‌های دل بیمار حیف
پیش عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف

بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را
میشوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف

تن سفید از استطارت دیده عبرت پذیر
بر نیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف

پر برآوردند مور از طلب موران و تو
پای ننهادی برون از نقطه پرگار حیف

اشتهای توتیا کرد دیده از خواب گران
تر نشد از اشک ندامت دیده‌ات یکبار حیف

آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان
با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف

مغز را واهی کنند از شکر و جان و تو
میزنی چون سیغمان کل بر سر دستار حیف

مردها بردند صائب کار پرد از آن و تو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

[illegible] ن مهین منت احسان صدف
شد ز خجلت زیر داغن گوهر ابر نیسان صدف

از قناعت گر دو اگر میسکرد آب روی خویش
زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان صدف

بحر نتواند دهان حرص را از گوهر سیر ساخت
میکشد خمیازه بر هر قطره باران صدف

از لب سجا گشودن لب به گرد آه رزق
شد دهانش بسته تا شد صاحب دندان صدف

از گهر گرد یتیمی پاک نتوانست کرد
گرچه از اشفاق سر تا پای شد دامان صدف

دل نمیسوزد بحال تشنگان بیمبر را
پیش ابر آید گریبان چاک از عمان صدف

عارفان با جبهه واکرده جان را میدهند
زیر تیغ از پاکه گوهر شود خندان صدف

با تهی دستی ز روشن گوهری پرورده
صد یتیم را بیدر در ته دامان صدف

مکن ز تیرگی بخت شکوه چون خامان
که در حمایت خاکستر است اخگر صاف
کند شکسته آیینهٔ آب صلح اگر با سنگ
بخضر نیز شود سینه سکندر
ز خاکمال حوادث متاب روی ای صائب
که از غبار یتیمیت آب گوهر

کلها تمام یکطرف آن زلف یکطرف
چین و خطا یکطرف آن مو یکطرف
آخر نشد که چکند با هزار تیر
دل یکطرف هزار پر تیر یکطرف
کرد عصای موسوی انگشت زینهار
هر جا فتاد غمزهٔ جادو یکطرف
با دوست هم لباسم و خصم است آه شمع
من میروم یکطرف و او یکطرف
یکسان بود بکعبه نظر کن که میل نیست
شاهین عدل را از ترازو یکطرف
صائب چه دار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا ز چشمه ازین رو یکطرف

از بسکه تر ز لعل تو با آب و تاب حرف
شوید غبار عقل ز دل چون شراب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
در نقطه کس ندیده نهان یک کتاب حرف
هر حرف از دهان تو پیچیده آید گشت
از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
شاداب لب تو از آنست گر چه
در لعل آتشین تو میگردد آب حرف
گر هوش کوته نکند میتوان شنید
از چشمهای شوخ تو در عین خواب حرف
صائب ره صواب چو گشت یکقلم
ورنه بود میان خطا و صواب حرف

دُر ز نوشتا نیز از پی مطلب صفای سخن است
میکشد از بهر گوهر تیغ عمان صدف

میشود گهواره سامان آید در یتیم
با تهی دستی درین دریای بی‌پایان

شرط غواص گهر جو دست از جان شستن است
که بهر ناشسته رویی میکند احسان

هر که را باشد زمین پاک خواهد تخم نیک
تشنه ابر بهار است چون دهقان

چین نهان است گوهر دندان در دهن خمیازه را
دست آغوش بود بهر گوهر غلطان

ساخته ناطق بود بر جای ترک قیل و قال
گر لب خاموش دارد گوهر عرفان

میدهد صائب حباب از پوچ گویی سر به باد
با لب خاموش آسوده است از طوفان

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق
بود ز چهره زرین [illegible] عشق

بر نور عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست [illegible]

ستاده اند بامید گوشه چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانه

حدیث باده چگویم که آب میگردد
بهر دلی که زند برق شیشه خانه

چو آفتاب ز آتش بهم رسان رو سپید
که چهره سوز بود خاک آستانه

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بود جدا است از ترانه

آتشین شد چهره خاک از رگ گرم عشق
چرخ شد خاکستری از آتش بی‌رنگ عشق

چین گذشتی از فضای دل درین وحشت‌سرا
در خور جولان ندارد عرصه سر تنگ عشق

نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا ساده لوح است آنکه دل بندد به صلح و جنگ عشق

خامسوزان هوس بر خود بساطی چیده‌اند ورنه خاکستر ندارد آتش بی‌رنگ عشق

ذره تا خورشید کلبانگ انا الحق می‌زنند نغمه خارج ندارد ساز بی‌آهنگ عشق

خانه آتش را اثر شمشیر شهادت می‌نهند هر که چون شیر خدا احیا بود دیگر سنگ عشق

مشرق سینه چاکست در خانه عشق چشم بیدار بود روزن کاشانه

هر سر خار در این بادیه مجنون مشهود کعبه معبد است اگر حسن شبیه خانه

شارع کعبه مقصود شود زنارش هر که از صدق کند خدمت بتخانه

عقل بیهوده بگرد دل ما می‌گردد دیو را راه نباشد به پریخانه

دل از بهر مردم بیدار بود چوب دارست علاج سر دیوانه

شور عشقست که در مغز جهان پیچیده است گردش چرخ بود گردش پیمانه

چون سیاوش مسلم که ز داغ آتش اگر از موم بود شهپر پروانه

تا دل خون نشده است آب نگردد صائب نیست ممکن که برومند شود دانه

داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق تیغ سیر است موج بحر طوفان‌زای

سینه صافان بس میسازند خرد خصم را زنگ را طوطی کند آیینه سیمای

سر دیده ناموس زنبیده است بر بالای عقل تن نهر کسب شریف با قص که بد بالای